PERSIAN-ARABIC INTERMEDIATE COURSE

FOR

1906-07.

APPROVED OF BY THE SYNDICATE OF THE ALLAHABAD UNIVERSITY

BY

SHAMS-UL-ULAMA

MAULVI SYED AMJAD ALI, M. A.,

Professor of Arabic and Persian, Muir Central College, Allahabad,
Fellow of the University of Allahabad.

Allahabad:

PRINTED AT THE ANWAR AHMADI PRESS.

2nd Edition, 1000 Copies.] 1905. [*Price per Copy Rs. 2.*

سوانح عمری شیخ علی حزین

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

حامداً و مصلیاً و مسلماً

لراقمہ

یا رائے زبان کو کہ ثنائے تو کنیم — توصیف کمال کبریائے تو کنیم
چیزے بہ بساط ما تہیدستان نیست — جانے کہ تو دادۂ فدائے تو کنیم

چون انسان را بہین ثمرہ و گزین سرمایہ در کارگاہ آفرینش تحصیل عبرتست و ازین است کہ گروہی از دانشمندان و قدر وقت شناسان بتدوین کتب تواریخ و تحریر احوال بد و نیک پرداختہ برخی از روزگار خود را در آن کار بپایان بردہ اند۔ و بالجملہ تصفح سیر و اخبار را نسبت بطبقات انام علی اختلاف مراتبہم فوائد بیشمار است۔ و چون این سرگشتۂ عمر باشفتگی تلف کردہ بچشم حقیقت ملاحظۂ احوال خود نمود۔ سرگذشت ایام گذشتہ را برای آیندگان خالی از فائدۂ عبرتی ندید۔ و در نقل احوال دیگران بسا باشد کہ ناقل را بنا بر سببہا تخلیط و اشتباہ افتد۔ اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست۔ خواست کہ بذکر شمہ از حالات و واقعات خود کہ درین عجالہ بخاطر ماندہ بپردازد۔ و دران رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آرایش عبارت مورث ملال خردپژوہان نگردد۔ و دوستان را

یادگاری و آیندگان را تذکاری باشد۔ مامول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و بطلب مغفرت این محروم کوسی سعادت را معاونت فرمایند۔

اجداد راقم

وانا المستمد بواهب المواهب محمد المدعو بعلی بن ابی طالب بن عبداللہ بن علی بن عطاء اللہ بن اسمٰعیل بن اسحاق بن نورالدین محمد بن شهاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن عبدالواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفین تاج الدین ابراهیم المعروف بزاهد الجیلانی قدس اللہ رواحهم وختم لی بالحسنی از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلدهٔ استارا که موطن و مدفن شیخ است گذاشته بدار السلطنت لاهیجان که احسن بلاد گیلانست سکنیٰ نمود۔ وازان زمان باز لاهیجان موطن اجداد گردید۔ وجد فقیر شیخ علی بن عطاء اللہ از معارف علماء زمان خود بود۔ خان احمد خان بادشاهِ گیلان نظر باستعدادی که داشته در تعظیم او مبالغه نمودی وبعض مراتب علمیه از ایشان استفاده نموده۔ در دار السلطنتِ قزوین بصحبتِ شیخ جلیل بهاء الدین محمد علی علیه الرحمة رسیده موانست تمام باهم داشتند۔ چنانکه در شرح حدیث معراج که از تحقیقات عالیهٔ ایشانست بتقریبی در فواتح آن ذکر صحبتِ خود باشیخ علیه الرحمة نموده۔ واز مصنفات ایشانست شرح فارسی بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان نوشته ورساله اثبات واجب که مقدار دانش او ازان معلوم تواند شد۔ ورساله حل شبهه جذر اصم و این هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانهٔ والد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده و حاشیه

مبسوطه بر فصوص فارابی وغیرہا۔ تکمیل علوم در خدمت سید المحققین میر فخر الدین سماکی استرآبادی نمودہ۔ وبگفتن شعر رغبت داشته وحدت تخلص [illegible] عاشقانه اش در کیفیت وحسن بلاغت بے نظیر افتادہ۔ دیوان قریب دو ہزار بیت بنظر رسیدہ ازان جمله است۔ غزل

خوبست محبت اثرے داشته باشد	معشوق ز عاشق خبرے داشته باشد

دل رفت بآتشکدۂ عشق ونیامد	می آمد اگر بال و پرے داشته باشد

مردیم ز بس ثابت وسیارہ شمردیم	آیا شب ہجران سحرے داشته باشد

ولہ

دل را بطاق ابروے جانانه سوختیم	قندیل کعبه را بصنم خانه سوختیم

وحدت چه حالت ست که خوابت نمیبرد	ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان منحصر بشیخ عبداللہ بود۔ کسب فنون علم از والد خود نمودہ بتقوی وانقطاع از دنیا اتصاف داشته۔ آنچه از وجه معاش و املاک موروثی حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردی۔ سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطاء اللہ و شیخ ابوطالب و شیخ ابراہیم۔ شیخ عطاء اللہ که ولد اکبر بود در فقه وحدیث اعلم علماء آن دیار بود در زہد و کثرت عبادت درجۂ عالی داشت در سن کہولت درگذشت و اولاد از و نماند۔ شیخ ابراہیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار۔ بعلو فطرت و ذکا اتصاف داشت۔ مراتب متداولۂ علمیه را اکتساب نمودہ سرآمد اقران گردیدہ

وبصفت قلم غایت نیکو نوشتی و خطِ استادان راچنان تتبع کردی که تمیز درمیانهٔ دشوار شدی ... وصحیفهٔ کاملهٔ مترجم باتمام رسانیده جهت والد مرحوم باصفهان فرستاده بود هردورا بفقیر شفقت نموده بودند۔ خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدآن بهرها می بردند۔ و در ترسل و انشا مهارت تمام داشت منشآتِ ایشان درسفائنِ مسنودان مسطور و مشهوراست و در شعر و معما سلیقهٔ درست داشت واحیاناً بگفتن میل نمودی۔

این چند بیت از ایشانست۔ رباعی

باده خونِ جگرِ ماست زمینا مطلب
گوهر از چشم ترِ ماست ز دریا مطلب

پے لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت
انچه در سینه توان یافت ز صحرا مطلب

وله

در گلشنِ دهر محرم راز نبود
در بزمِ زمانه نغمه پرداز نبود

تنها نتوان زمزمه پردازی کرد
بستیم زبان کسے هم آواز نبود

فقیر در صغر سن که در خدمت والد بلاهیجان رسیدم سعادت ملاقات آن عمِ عالی مقدار دریافتم۔ حقا که در محاسنِ صفات و حسنِ اخلاق و شگفتگی و مجلس آرائی تا امروز مثل کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاهیجان برحمت ایزدی پیوست۔ یک پسر مسمی بشیخ سعید و دو صبیه از ایشان مانده بود۔ پسر هم پس از چندی در اول شباب درگذشت

مجمل احوال والد مرحوم

اما والد مرحوم درسن بست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیه دمولانای

فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراکِ صحبت فضلای عراق باصفهان آمده در مدرس استاد العلماء آقا حسین خوانساری علیه الرحمة که سائر فضائل ومناقبش از غایت اشتهار بے نیاز از اظهار است باستفاده مشغول شدند وفنون ریاضیه را در خدمت بطلیموسِ زمان علامی مولانا محمد رفیع که برفیعاے یزدی مشهور است تکمیل نموده چنان استغراقے در مطالعه ومباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسر آمده باشد۔ وا و اخر عمر بهمان منهاج بود۔ جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل ببرکت تربیت ایشان بمراتب عالیه رسیدند و در کتابخانهٔ ایشان که زیاده از پنجهزار مجلد بود هیچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا آخر بتصحیح ایشان در نیامده باشد۔ واکثر محشی بخط ایشان بود وقریب بهفتاد مجلد را که از آن جمله تفسیر بیضاوی۔ وقاموس اللغة۔ وشرح لمعه وتمام تهذیب حدیث۔ وامثال آن بود بقلم خود کتابت نموده بود۔ میفرمود که من مکرر در شبا روزی یک هزار بیت و زیاده نوشته ام خطی بغایت زیبا وواضح داشتند آز ایشان شنیده ام که میفرمودند۔ والدم در حیات بود که باصفهان آمدم وباین سبب مبادا توطن اختیار کنم زیاده بر داشتم قدر مصارف ضروریه بجهت من نمیفرستادند وآنرا هم در عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آن قدر که میخواستم براے ابتیاع کتاب از زر مقدور نبود بسیاری را خود می نوشتم۔ بعد از چندیکه ایشان رحلت کرد اندیشه معاودت بلاهیجان از خاطر محو شد۔

بالجمله در اصفهان مکانے خریده بر عمارتش افزودند وعازم سفر حجاز شده از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده ببغداد بازگشتند وچندی در مشاهد متبرکهٔ عراق

بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند- وازاهالی آنجا حاجی عنایت الله اصفهانی از اکرم
اتقیا واخیار بود بایشان موافقت پدید آمد وصبیه خود را بایشان تزویج نمود واولاد منحصر در
چهار پسر بود- مولود نخستین این جمعیدا است وسه برادر دیگر یکے در کودکے ودو در
عنفوان شباب درگذشتند-

مجملاً اگر در محاسن صفات واخلاق کامله وعلو همت وفطرت وقوت ایمان وکمال فضل
ودانش آن علامه تحریر خوض وسخن بدرازی کشد- ولبسا باشد که حمل بر مبالغه وحسن
اخلاق این خاکسار کنند هیچ فن از فنون علوم نبود که مهارتش بکمال نباشد وبا این حال
هرگز مباهات بعلم چنانکه رسم علما است نداشتی وبا دنی کسی ز اهل تحصیل وفرومایگان
مصاحبانه سلوک کردی وبا اینکه طول عمر بمباحثه وافاده گذراندی ازجدل بغایت
محترز بودے واین شیوه را مکروه داشتی- هیچ یک از افاضل را احسن تقریر وشگفته
طبعی ایشان ندیده ام علو نفسش چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکی نبود هرگز
همت بر تحصیل مال وجاه دنیوی که ادنی تلمیذ او را باندک مسامحه بوجه اکمل میسر بودی نگماشت
ودر طبع اندیشه فزونے وتن آسانی نداخت- بارها شنیده ام که میفرمود لقمه نان حلالے
که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافیست وداعی بر تحصیل دنیا اگر پرورش دیگران وایثار
بر خواهندگان است بی ذلت نفس مومنه میسر نیست- ونزد من سرسخاوت ما قطع نظر کردن
ووا گذاشت آن چیز است که در دستهای مردم ست- هرگز مبادرت باشنائے
ارباب دول نکردی وباجمعی از امرا واکابر واعیان با اخلاص داشتند ونهایت

آداب مرعی میداشتند بزرگانه سلوک نمودی - عبادت و ورعش بمثابه بود که در عرض
بیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکروه باشد از ایشان ندیده ام
و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض او را به استراحت نیافته ام
شش هفت سال پیش از فوت عزلت و خلوت بر مزاجش غالب آمده ترک مباشرت
و معاشرت نمود - و اصلا پیرامون انتظام امور معاش اهل خانه نمی گردید و این فقیر
را دران باب مختار ساخته گاهی بمطالعه مشغول می شد و بیشتر اوقات گریان
بود و اکثر لیالی را بعبادت احیا مینمود و سخن با کسے زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن
کسی را هم خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در شصت و نه
سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد - صباحے که چاشتگاه آن رحلت کرد
مرا طلبید و سفارش بازماندگان و نیکوکاری با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا
خوشنود داشتی خدا از تو خوشنود باد - وصیت من بتو این ست که هر چند
اوضاع دنیا را بر وفق مرام نه بینی و زمانه ناسازگار افتد باید که بمذلت رضا ندهی و
طبیعت را بملال و دلی اختیار نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست - و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف
مکن که شاید از ما کسی باقی ماند - و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال که فتنه و
خرابی اصفهان پدید آمد - پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه هر چه دست دهد و میسر آید
ما را فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال فرمودند مدفن ایشان در مقابر
مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانی

است افاض الله تعالی علیه شآبیب الرحمة والغفران واسکنه فی فرادیس الجنان - چند
بیت از مرثیه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد

غزل

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت بی صفا گشته — نمیماند بسر کیفیت مینای خالی را
کشیدی تا ز من دست نوازش ای چمن پیرا — مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته حالی را
تو در پیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم — بحسرت میکنم هر لحظه یاد خرد سالی را
نهان بعرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت — ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را
گسستی تا ز هم شیرازهٔ تالیف جسمانی — مثالی نیست در عالم هویدا بیمثالی را
بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ آتش — ز خاطر برده ام یکباره مصرعهای خالی را

ولادت راقم

اما مجمل احوال این بمقدار ولادت در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر ربیع الآخر بسال هزار
و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاده و هنوز چیزی از احوال
ایام رضاع بیاد مانده - چون چهار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود - در آن اوان
مولانای اعظم ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة که از اعلام روزگار بود وارد اصفهان
شد و روزی که در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم از
روی تیمن حاضر نمودند - مولانای مزبور بعد از بسمله این آیات را بسمع نوبت تلقین

فرمود رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی
و فاتحه خوانده نوازش فرمود - در دو سال سواد خوانی و خطی میسر آمد و شوقی مفرط بتحصیل

حاصل شد و هیچ شغلی نزد من مرغوب‌تر از خواندن و نوشتن نبود. کتب فارسی بسیار از نظم و
نثر خواندم برسائل صرف و نحو و فقه مشغول ساختند و بزودی فراگرفتم. رساله چند از منطق تعلیم
کردند مرا بآن فن زیاده شوق پدید آمد و درست اخذ کردم استاد که دانشمند از ذکا و شوق من تعجب
نمودی و تحسین میفرمود و شوق افزونی میگرفت. چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم می‌یافتم و
بگفتن میل میشد. و مدتی مخفی بود. چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمودی و والد مرحوم نیز مبالغه
در ترک آن داشتی و مرا صرف طبیعت یکباره از آن ممکن نبود چیزیکه وارد خاطر میشد می‌نوشتم و
پنهان میداشتم در سن هشت سالگی والد مرحوم مرا اشارت بتجوید قرائت قرآن نمود در خدمت
مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان و در آن فن از اقران ممتاز بود تا دو سال قرائت نموده
چند رساله در آن علم خواندم و از آن فراغ حاصل آمد حسن قرائت من مرغوب اسماع شد پس والد علامه
از فرط اشفاقی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و شرح نظام بر شافیه و تهذیب و
شرح ایساغوجی و شرح شمسیه و شرح مطالع در منطق و شرح هدایه و حکمت العین با حواشی و مختصر تلخیص و
تمام مطول و مغنی اللبیب و جعفریه و مختصر نافع و ارشاد و شرائع الاحکام در فقه و من لا یحضره الفقیه
در حدیث و معالم الاصول و چند نسخه دیگر در خدمت ایشان خواندم و هم در صغر سن والد مرحوم مرا بخدمت
عارف حقائق و معارف خلیل الله طالقانی قدس الله اسراره که در آن وقت از عزلت گزیدگان
انزوا بود برده خواهش تربیت و ارشاد نمود قریب بسه سال بخدمت ایشان میرسیدم اگرچه
کتابی بخصوص در خدمتش نخوانده‌ام لیکن هر روز مطلبی و مسئله بر کاغذی بخط خود نوشته
میدادند و آن را بتعلیم میفرمودند و مرا معلوم نبود که آن عبارت از چه مقام است و در اصطلاح و

تزکیهٔ نفس شوم چندان التفات و مبالغه می نمود که زبان از بیان آن عاجز و قاصر و دل از ادای شکر آن ابا دی و حقوق آن عارف کامل عاجز است الحق اگر قصور استعداد من نبودی هر آئینه برکات تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامیکه بایست رسانیدی۔

وی از اکابر مشائخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود، اگر خواهم که شمه از حالات و کرامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاش آن عالی مقام را شرح دهم کتابی شود بالجمله چون طبع ایشان موزون و احیانا بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بمیل من بسخن بود از ان چندان منع و زجر نمیفرمود بلکه گاهی امر بخواندن چیزیکه گفته بودم میکردند و تخلص بلفظ حزین از زبان گوهر بار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوه کرام ثبت افتاده رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین | کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است | یکدم بکنار کشته خویش نشین

و در همان اوان ایشان برحمت حق پیوستند

پس از ان والد علامه سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاؤالدین گیلانی که از تلامذهٔ سید الحکما میر قوام الدین علیه الرحمة و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و معنوی بود نمود، چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب احیاء العلوم و رسائل اصطرلاب و شرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعه کتب اخلاق میفرمود، و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شدی قدری از اوقات صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ کرده بودم با ایشان میگفتم، و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود اشغال

کثیرہ فرصت تنگی می نمود و شوق مطالعہ و مباحثہ چنان مرا بیقرار داشت کہ التفات بلذات نداشتم از کثرت بیداری من والدین را ترحم آمدہ مرا نصیحت و التماس باستراحت میکردند و سودی نداشت، و انچہ را بدرس نمیخواندم بمطالعہ اخذ نمودہ مواضع مشکلہ را از والد سوال میکردم و آن مقدار از کتب مختلفہ و فنون متشتتہ کہ در اندک مدتی بمطالعہ من در آمد مگر قلیلی از علمائے تتبع را میسر آمدہ باشد و باینحال رغبتی موفورہ بطاعات و عبادات بود و لذتی عجیب از ان می یافتم و لیالی و ایام جمعہ و اوقات متبرکہ را مصروف باحیا و مواظبت باذکار و دعوات ماثورہ می نمودم و بسیاری از نوافل و سنن علیہ ضائع نمیشد و دل را لطافت رقت و صفائی و سینہ را انشراحی بود و ذکر آن احوال چنانکہ بود نتوانم کرد انچہ گفتم از مقولہ ذکر النعم من بضائع المسکین است۔ افسوس چہ دانستم کہ کار باین درماندگی و دلمردگی و افسردگی کہ اکنون کشیدہ خواہد کشید و کام بلذات خو گرفتہ را باید با این ہمہ تلخی و زہر جانگداز ناکامی ساخت۔

حسرت بی پایان و غم جان گزا این است کہ درین یکدو نفسی کہ باقی ماندہ باشد دیگر امید بہبود و اہتزاز نفحہ مقصود نیست

کو فصل بہاری کہ زمی کام بر آریم		چون شاخ گل از خرقہ خود جام بر آریم

صدق امیر المومنین علیہ السلام حیث قال اُحذُرُوا فِرَارَ النِّعَمِ فَمَا کُلُّ شَارِدٍ بِمَرْدُودٍ۔

آسایش است انچہ بخاطر نمیرسد		آن روزگار نیست کہ این آرزو کنم

وہم دران اوان از برکت تقوی و ورعی کہ مرزوق شدہ بود مرا در مسائل فرعیہ عملیہ کہ مواضع خلاف فقہا بود اضطرابی و حیرتی روی داد خاطر مطمئن بہ فتاوی فقہا و معمول

بین الناس نمیشد و دران باب خوضی عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی در مدرس مجتهد الزمان آقا هادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیه الرحمة استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و اسناد آن کردم و رجوع بکتب استدلالیه فقها و تشخیص استنباط ایشان نمودم و بر کتب فروعیه حدیث گذشتم و دران باب جهدی موفور کردم تا آنکه در مسائلی که مرا محتاج الیه و معمول به بود بقدر وسع اطمینان حاصل آمد و از تقلید محض خاصه با تخالف آراء و عدم عصمت احدی از مفتیان که محض اقدام است و موقعِ حیرت فی الجمله رهائی حاصل شد و دران اوان بعد از نیم شب که والد مرحوم بر میخاستند پیش از آنکه بنوافل مشغول شوند تفسیر صافی را که از مصنفات مولانا فاضل مبرور مولانا محمد محسن کاشانی است نزد ایشان قرات کرده باتمام رسانیدم۔

با کثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقی موفور به صحبت مستعدان و موزونان بود و با جماعتی ازین طائفه مختلط بودم، روزی در منزل والد علامه مجمعی از مستعدان منعقد بود مرا هم دران مجلس طلبیدند و از هر جا سخنان درمیان بود یکی از حاضران این بیت ملا محتشم کاشی را بخواند۔

ای قامت بلند قدان در کمند تو	رعنائی آفریدهٔ قدِ بلند تو

و بعضی از حضار تحسین بلیغ نمودند۔ والد مرحوم فرمود که دیوان محتشم کاشی بنظر من در آمده استاد است اما کلامش بی نمک و آن مقدار حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد با آنکه نمک در سخن شاید که گلو سوزتر باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند این معنی مستنبط تواند شد

و دیگر تنها مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کمند افتاده
گفتن باسلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبودی و گفتی که "ای بلند قدان در کمند تو"
این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمود میدانم که هنوز از شاعری
باز نمانده اگر توانی درین غزل بیتی بگو، همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان باز
بمن افتاد دانستند که بخاطرم چیزی رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان، و حجاب مکن این مطلع برخواندم

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو — فریاد از تطاول مشکین کمند تو

حاضران از جا درآمدند و آفرین ها گفتند، تا ایشان در تحسین بودند مرا بیت دیگر بخاطر رسید و برخواندم

شد رشک طور از آمدنت کوی عاشقان — بنشین که باخرده جانها سپند تو

درین مرتبه والد علامه نیز از جا درآمد و تحسین کرده فرمود که آنچه میگفتم کمک در شعر ملا محتشم نیست
درین هست بیت دیگر بخواندم

مشکل شده است کار دل از عشق و خوش دلم — شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

و همچنین در اندک تاملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه
گفتن مقدور کسی نیست و والد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن دادم اما نه آنقدر که
وقت ضائع کنی قلمدانی که در سرکار داشت برای نوشتن غزل مرا انعام فرمود-

و در همان اوان مرا حادثه سخت رسید و فرقی در احوال پدید آمد با جوش بهار و خرمی روزگار
بود با جمعی یاران خود بصحرا رفتم و اسب تاختم از اسب در دویدن بیفتاد و استخوان دست راست
من کوفته شد و تا یک سال باصلاح نیامد استادان هرگونه معالجها کردند و رنجی صعب

کشیدم و پس از چندے که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکار و بارگردن بود و چون خوی بنوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و دران مصیبت شعر بسیاری گفته ام از جمله مثنوی ساقی نامه است که افتتاح آن این است۔

خدایا تو ئی آگه از راز و بس بهشت از تو دارند پاکان هوس

من و مستی و کنج و میخانهٔ بآزادیم خط پیمانهٔ

تخمیناً یکهزار بیت است بغایت سنجیده و به متانت گفته شده تا آنکه حقتعالی از آن درد و الم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرائید۔

اکنون ذکر برخی از افاضل و معارف که در صغر سن به اصفهان ملاقات ایشان نموده ام بقلم آمده از انجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانی است که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و فقهای امامیه بود مولفات مشهوره دارد سه یا چهار نوبت ایشان را دیده ام در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری درگذشت دیگر عمدة السادات میرزا علاءالدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل و اتقیا بود با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده بسر میبرد بر کتب متداوله شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری بآسودگی و عزت داشت درهمان اوان او نیز درگذشت و اولادش بمناصب دیوانی آسوده شدند و ایشان را از ان عزت و احترام نماند دیگر فاضل مبرور شیخ جعفر قاضی است و ی از مشائخ بلده کمره و از اعاظم تلامذه استاد العلماء آقا حسین خوانساریست و جامع فنون علوم بود در مدرس وی جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بعزت و احتشام داشت بمنصب شیخ الاسلام رسید و آن شغل خطیر را بنهج

ستوده تقدیم کرده واز وفور مهارت که در امور ملکی وقوانین معاشرت داشت بوزارت اعظم نوید یافت بعض امرای سلطانی که در پایهٔ آن منصب بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند و پادشاه را از آن درگذرانیدند و در سن کهولت درگذشت۔

دیگر مسیح الزمان آخوند مسیحائی کاشانی است بزیور فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم آقا حسین خوانساریست بغایت ستوده خصائل و خوش صحبت بود و شعر بسیاری گفته و منشآت نفیسه دارد صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشان است۔

پیوند الفت تو چو تار نظاره است ... تا چشم میزنی بهم این رشته پاره است

بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو ... پروانه با چراغ کند صحبت از روی تو

تا باشدم بهانهٔ از بهر بازگشت ... دل را بجا گذاشته رفتم بکوی تو

در اصفهان بافاده مشغول بود دیگر مولانای مغفور حاجی ابوتراب است وی از صلحای دهر و مصاحبان مولا محمد باقر بود بافادهٔ فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیه و روزگاری بآسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت ایشان را دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر بچند سال درگذشت۔

دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد است خلف علامه نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیای علما بود طبعی بغایت دقیق و فکری عالی داشت در خدمت بسیاری از فضلا مستفید شده در جوانی درگذشت فقیر در منزل والد بخدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود چون سکنی در محله عباس آباد

اصفهان داشت بقاضی زاده عباس معروف در اکثر علوم ماهر و بافاده مشغول و ادقاتی منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشان است

فصل گل و موسم بهارست	گلزار برنگ و بوی یارست
بی تو شب ماه تیر روزان	چون چشم سفید گشته تارست

دیگر مولانا مرحوم شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی وی از اجله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات بروغالب شد و طرفه شوری و استغراقی وی را گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی عبدالقادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرده در حیات والد خود در عنفوان شباب درگذشت و پس از زندگی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود پسر دیگر مولانا محمد سعید مزبور آقا محمد بیست که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال داشت شنیده میشود که تا حال در حیات و در اصفهان سکنی نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است وی از مشاهیر طلبه بغایت ستوده خصال بود و در اصفهان توطن اختیار کرده و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بود تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه داشت اشعارش مشهور است در هر ماه یک دو نوبت بمنزل والد آمده چند روز توقف مینمود الحق بغایت پرهیزگار و هموار بود در اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار او ست

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی	میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی

لی بکار خویش آیم نے بکار دیگری | چون چراغ صبح روزی سوزد این زندگی
دل روشن بقدر جوهر عشق آشنا گردد | اگر خواهد که آب آتش شود دل هوا گردد
چنین گر خواهش پیکان تیر از دست جانانم | پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن گردد
صبحدم در پای خم آمد مرا مینا بسنگ | در چنین فتحی نیاید هیچکس را پا بسنگ

و در اصفهان آنقدر از افاضل و اعیان بود که اگر استیفای اسامی ایشان شود بطول انجامد و الحق بآن جامعیت مصر اعظمی در معمورهٔ عالم نتوان یافت

دیارٌ بها حلّ الشباب تمیمتی | و اوّل ارضٍ مسّ جلدی ترابها

هوای بآن اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوارائی و شهری بآن شکوه و رونق و نظافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده و انبوهی ناز و نعمت ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیه از تاثیرات سرزمین آنست که همیشه منشأ افاضل و اکابر مستعدان و هنرمندان بوده هر قدر در توصیف خصائص جمیلهٔ آن کوشیده شود هنوز ناگفته بماند اگر هوشمند جهان‌دیدهٔ آفاق گردیده بآن بلده رسیده و اقامت نموده مدتی و فرصتی یافتی هرآئینه بخصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان آگاه گردیدی تحسین معیشت دران برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل هر کمال و نعمتی میسر آسان اهالی آن از هر طبقه بفراست و ذکا و مردمی و مروت آشنا جمهور خلقش بحلیه حیا و عفاف و رغبت بطاعات و ریاضات آراسته مدارس و معابد بیشمارش طول لیالی و ایام به حضرت و عبادت سعادتمندان و حق طلبان مملو و ببرکت معدلت سلاطین هوشمند دین پرور و مآثر علما

اکابر فیض گستر در طبائع قاطبه عوامش مراسم وقوانین ستوده و روشهای پسندیده منطبع و معمول و امور مکروهه و اعمال مذمومه بغایت نادر و مستور حکیم شفائی شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بقدر وسع توصیف او کرده و گفته۔

گردون پدر است و مادر ارکان — فرزند به از پدر صفاہان

محکم چو بنائے دو ستداری — در کنگره اش فلک حصاری

پرپیچ و خم است از ان حصارش — کاندر شکم است روزگارش

چه شرق و چه غرب اندر و جای — یک کوچه در و گرفته ماوای

از غایت بسط آن معظم — صد وقت در و شود بیکدم

یک خانه طلوع بامداد است — یک کوچه شب سیاه زاد است

صد بار براوج سر کشد مهر — کش جائے دگر نهان بود چهر

زان آب و ہوا تبارک الله — کافشاند او ست جان آگاه

فطرت گل کس مبوی خارش — و اور اگل گیاه کشت زارش

بر درگه این جهان حکمت — یونان باشد گدای فطرت

ہر کوچه معلمی ستاده — ہر گام فلاطنی نهاده

بازارگیان او خردمند — هم عقده کشای و هم رصدبند

او باش مجسطی آفرینند — اطفال شفا درم ستینند

انهار بهشت اگر چهار است — خلدیست که نهر او هزار است

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثهٔ روزگار بآن مصر اعظم از خرابی و ویرانی دیر گنده که ساکنان و دود و دامانشا می قدیم رسید انچه رسید، **اشعار**

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی … وز قدّ آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی … بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

و هنوز خرابی آن مصر جامع بغایت کمال رسیده بهترین معموره های عالم است کسیکه اوضاع سابقهٔ آن را مشاهده نکرده باشد چون بآن دیار درآید پندارد که چیزی کاسته نشده و اگر طغیان تعدی نیران ظلم عاملان اندک تسکین گیرد و کمتر مدتی برونق نخستین باز آید از اطراف جهان محط رحال رجال شود عمّرها اللّٰه تعالی بالعدل و الانصاف

مجملاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر ذوی الارحام ارادهٔ رفتن بلاهیجان از خاطر سر بر زد و مرا همراه گرفته بآن صوب نهضت نمود و در هر منزل بعد نزول الهیات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم و از افاضل اعلام که در آن سفر مرا ملاقات شده فاضل محقق میرزا حسن خلف مولانا مرحوم عبد الرزاق لاهیجیست در دار المومنین **قم** که موطنش بود در سن کهولت و اواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام در علم و تقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع الیقین در عقائد دینیه و جمال الصالحین در اعمال و رسالهٔ تقیه و غیر آن دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود به همدان بخدمت ایشان رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت دیگر از افاضل سید العلما میر محمد ابراهیم قزوینی است جامع معقول و منقول و از

القیا بود در دار السلطنت قزوین ایشان را دیده ام دیگر سید الله فاضل میر قوام الدین قزوینی است
فاضلی نحریر خاصه در فنون منقول امام بود شعر عربی و پارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده
خصال بود هم دران بلده ادراک صحبت ایشان نمودم و این هر دو سید عالیشان تا
چند سال قبل ازین در حیات بودند و درگذشتند بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد
در منازل قدیمه نزول و بخدمت عم عالیمقدار و سائر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار
رسیدم قریب بیکسال در انجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم و والد مرحوم بمذاکره و مباحثه
مشغول بودند دران مجلس از مستفیدان بودم و باشارهٔ والد رساله خلاصة الحساب را در
خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بمواضع دلکشا و متنزهات آن ولایت بسیر و تفرج
رفته مکان هاے دلکش بنظر میرسید و صحبتهای خوش روی میداد مجموع ولایات
گیلان خلاصه بلدهٔ لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری و وفور گل لاله و کثرت میاه و انهار و
تشابک اشجار و اثمار گرم سیری و سرد سیری در ربع مسکون بعید است و نظیرات عالیست جدا
که مشابه آن یافت نشود شهرهای معتبرهٔ معموره و عمارات عالیه مزینه و قلاع متینه دارد و
از قدیم الایام بار همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده اغلب در میانه سند و پادشاه
صاحب دستگاه انقسام داشته

هوای در غایت رطوبت و اعتدال و از حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از
اکثر ممالک عالم ممتاز است در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و اصناف ضروریات آن ملک
را هیچگونه حاجت بخارج نیست و انچه در اکثر ممالک حاصل و مهیا نتواند شد انجا میسر و سهل الحصول

بیقدر و بی بها است و در اکثر بیشهای آن از بس انبوهی اشجار مجال عبور طیور و وحوش نیست و قوت نامیه بحدیست که یک قطعه سنگ در کوهساری و کفی خاک در صحرای آن که ساده از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بیخزان چون شمشاد و آزاد و نارنج و امثال آن همیشه کوه و صحرا زمردی فام است و شوارع بلاد و قصبات آنجا با وجود ازدحام سوار و پیاده همیشه پر گل و گیاه، کثرت مکانهای وحوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن از حوصله شمار افزون است مردمش بوفور ذکا و هنر مشهور و به پرهیزگاری و غربت و ورع معروف اند همیشه آن دیار مشحون بدانشمندان و اعلام روزگار بوده لاجرم چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب نیست که پس از قرنی بسبب عفونت هوای دریا علت و بالم یا بیش دران بلاد سرایت نموده جمعی تلف میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت شبنم زیر آسمان خوابیدن محال است بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق قلیل املاکی موروثی که وجه معاش بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیضیاب بودم و درعرض راه رساله تشریح الافلاک و چند وجیزه در هیات تعلیم فرمودند تا در اصفهان رسیده دران بلده باز بشوقی تمام و وجدی موفور بمذاکره و مباحثه مشغول شدم و روزگاری بجمعیت و آرام داشتم و در مدرس فاضل نحریر میرزا کمال الدین محمد فسوی باستفاده تحریر تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طوسی و اکثر عامه شرح تجرید پرداختم و نزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب استبصار شیخ طوسی و شرح لمعه و منتقیه قرات کردم در آن زمان صیت

دانش قدوة الحکما شیخ عنایت گیلانی رحمه الله که در اصفهان بافاده مشغول بود و با والد مرحوم
دوستی داشت مرا خواهان استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که از نفائس کتب
منطق است با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند در
اصفهان بود نسبت استفاده در میان بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد
وی از تلامذهٔ میر قوام الدین حکیم مشهور و در حکمیات و سائر فنون استاد و حاوی مآثر حکما
بود و در تحصیل مراتب عالیه یا مثابات عظیمه کشیده ذوقی عجیب و ملکه قوی داشت و فقهای
ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانکه رسم ایشان است نسبتش بعقاید حکما و انحراف از
شریعت مقدسه میدادند و حاشاه عن الانحراف پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسین طالقانی
که از اعاظم و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی بسیاحت سفر بود
باستفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم شفقتی عظیم میداشت
و در هیچ فنی از علوم نبود که استحضارش بکمال نباشد و مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه تطبیق
داده غلوی عظیم در اظهار مراتب ثلثه توحید داشت. قوت تقریر و مباحثاتش بمثابه بود که
احدی از اصحاب جدال را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده فقیر و شفقت ایشان
استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعضی طلبهٔ ظاهری را نیز غائبانه بعقاید غیر مستفاده
از شرع اقدس نسبت میدادند و الناس اعداء ما جهلوا

و از افاضل روزگاران بلده مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین
خوانساری بود از غایت استغنا بی نیاز از توصیف است فقیر اگرچه بسعادت استفاده ایشان

نرسیده ام لیکن مکرر شرف حضور مجلس ایشان دریافته ام در سنه رحلت باصفهان درگذشت و در جوار والد خود مدفون گردید روزگاری بافاده و عزت و احتشام گذرانید بغایت مقدس و حمیده خصال بود و دیگر از علمای عالیشان آخوند ملا محمد گیلانی بود و وی از مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد تمام و مدتها بود که در اصفهان متوطن شده بافاده مشغول روزگاری مهیا داشت با والد مرحوم ایشان را الفت و صداقتی خالص بود مکرر فقیر بخدمت رسیده و تحقیق مسایل نموده در کبر سن رحلت نموده و در آن بلده مدفون شد و در آن اوان فقیر را بتحصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحائی مشهور که طبیبی دانشمند معمر بود و بمعالجه و رفق و تعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت استفاده نمودم شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمده و نشستند در اطراف من کتابهای طب بود و بآن مشغول بودم چون سوال نمودند معلوم شد که بآن فن نظر دارم مرا از آن همه اهتمام و غور در آن منع فرموده گفتند اگر کسی را اعتماد بفرصت باشد آنچه طلب شده است و اهم است آن یقین و اعتماد بطول مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس نفیس بدن ترا میخورد و میگدازد چنانکه شمشیر تیز نیام را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچه اهم است بکوش این گفتند و گریستند و مرا نوازش و دعا نموده برخاستند پس از چندی بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلف میرزا ابوالحسن قاینی که در ریاضیات و اواسط حکمت نادره زمان بود رفته مدتی بتحصیل و تصحیح رساله هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حساب پرداختم و فاضل مذکور تا ده سال قبل از این در حیات بود و رحلت نمود پس فقیر بشوق اطلاع بر مسایل و

حقائق ادیان مختلفه و اصحاب ملل بدید آمد و با علمای طبقه نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند آشنا و مختلط شدم و مقتدایانش هر یک آزمودم یکی در میان ایشان اعتبار داشت و او را خلیفه آونوش گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و منطق و الهیات و هندسه مربوط بود و بعضی کتب اسلامی بمطالعه اش رسیده بود و شوق بتحقیق بعض مطالب داشت و از خوف و عدم التفات علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا مغتنم شمرد و پس از چندی که از صفات و اوصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار پیدا کرد و من انجیل ازو آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقائد و فروعات ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه نمودم و او نیز گاهی از من تحقیقات می نمود و مکرر تقریرات مختلفه حقیقت اسلام را برو تمام کردم و او را سخنی نماند و ملزم شد لیکن توفیق هدایت الهی در نیافت تا وفات کرد

و در میان یهود ساکنه اصفهان که از عهد موسی بزعم خود ساکن آن شهرند شعیب نام اعلم ایشان بود او را مطمئن ساختم و مکرر پوشیده و پنهان بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و ازو توریت بیاموختم و ترجمه آن را نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دین ایشان است آگاه شدم لیکن آن طبقه را بغایت عدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم و غباوت و تعصب ایشان را در جهل پایانی نیست و همچنین باختلافات مذاهب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی می یافتم که ربطی بمذهب خود میداشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد و سخنان او می نمودم و درین وادی مرا

با ارباب آرای مختلفه آمقدار گفت وشنود روی داده که خدای داند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم و حواشی و تعلیقات مینوشتم و تقریبات رسائل منفرده در تحقیقات مختلفه تحریر می نمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تائید الهی تا این زمان هرگز نشد که در موضعی از مصنفات من سهوی و خطای ظاهر شود من الله التائید و به الاعتصام ـ

دوران ایام از حوادث و واردات غریبه جذبه حسینی و شیوه زیبا شمائلی بود که دل را شیفته ساخت ـ

نمود می نشانی زجمال دوست لیکن	دو جهان بهم برآید سرِ شور و شر ندارم

زاویه نشینان کاخ دماغ را طرفه شوری در افتاد و از دل بیقرار فتنه و آشوبی برخاست

ما درس سحر بر در میخانه نهادیم	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد عارف و زاهد زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عندلیب دل شوریده حال بگل بانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت ؎

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم	بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار	چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

طرفه تر آنکه دل افتادگان و خاک نشینان آن سرکوی از چون و چند بیرون بودند و این بیت ورد زبان من

ای گل نه همین معرکهٔ من بتو گرم است	هنگامهٔ صد سوخته خرمن بتو گرم است

شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بباغی رفتم مولانا علی کوهساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری و معنوی نادرهٔ روزگار بود و در حسن صوت و سرائیدن نغمه اش ثانی معجزهٔ داودی حاضر بود نیمشب پردهٔ ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت۔

امشب بیا تا در چمن سازیم برپیمانه را — تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

این نفس سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالبد عنصری را سلطان روح خالی ساخته باشد و تا صبح ترانه او همین بیت بود و میگفت خاموش نشد پس از لحظه باز سرائیدن میگرفت پس از چندی مرا عارضه صعب پیش آمد و جعی در مفاصل پدید آمد و جع شدت نمود و تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی از اطبا بمعالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و بر من بسبب هجوم احزان و هموم دشوار بود از جملهٔ اطبا میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین مشهور که از حذاق اطبا و بحلیهٔ صلاح آراستگی داشت طبیب ملک کور خود بهمان آزار مبتلا شده بر بستر افتاد و من در آن حال غزلی گفتم که مطلع آن اینست۔

بجرم عشق اگر کشتی بافسون احسانم — گناه زاهد بیچاره یار چیست حیرانم

و از این غزل است

کتاب عشق لوح دل بود در مکتب هستی — نحو کردی بسطر تن کشیدی خط بطلانم

پس از دو ماه حق تعالیٰ از آن مرض مرا شفا بخشید و باز بتعلیم و تعلم پرداختم در اثنای آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت به نوشتن نداشتم۔ دیگران می نوشتند و احتی

آن اشعار را در دی واثری دیگر است پس اشعاریکه تا آن زمان جمع آمده بود فراهم آورده
دیوانی مرتب شده مشتمل بر قصائد و مثنویات و غزلیات و رباعیات تخمیناً هفت هزار بیت –
و این اول دیوان این خاکسارست و در میانه مستعدان متداول شد و رغبت بگفتن و
صحبت شعرا افزونی گرفت و شعر درست و مستحسن را در مذاق من طرفه تاثیری بود از آن
همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان را دریافته ام یک کس دیده ام که بجمیع اطوار و عوام
شعر فارسی چنانکه باید میرسید و حق سخن سنجی ادا میتوانست کرد و دیگری را تا این زمان
در پایه او ندیده ام وی میر عبدالغنی تفرشی ست از احفاد فاضل مرحوم میر عبدالغنی تفرشی تلمیذ
میرزا ابراهیم همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بود و درگذشته بالجمله این
میر عبدالغنی از دوستان و معاصران فقیر بود بمضمون الولد الحر یقتدی بآبائه الغر با وصاف
کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات
علمیه را طی نموده و در شعور و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانکه مجموعه
افکار اینکارش بیکصد بیت رسیده اما چنانکه باید گفتی متانت و حلاوت و کیفیت سخن او را
نسبتی با شعار همگنان نبود و در نکته پردازی و در سخن رسی نظیر او را ندیده ام تا وی در حیات
بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیاری میگفتم و او را با من الفتی عظیم بود این رباعی از آن است

عمری بره وفانشستیم عبث / دل جز تو بدیگری نه بستیم عبث
در کوی تو قدر سگی هست زما است / ما این همه استخوان شکستیم عبث

تا آنکه در شباب باصفهان درگذشت و داغ فراق بر دل احباب گذاشت اللهم اغفرله

واجعله عندک فی اعلا علیین —

پس بتقریب مفضت چند کس از دوستان و یاران اراده بصوب دار الافاضل شیراز
مرا هم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از والدین روانه
آنصوب شدم و بآن بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدان آنجا دریافتم و بآن سرزمین مرا
انس و الفت پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بود ؛ دار الملک شیراز از بلاد معتبرهٔ فارس
بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده ؛ اگرچه در آب و هوای
او قوت و لطافت چندان نیست اما باعتدال است و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس
و بقاع الخیر دران بسیار . و کوههای بکیفیت دلنشین دارد شیخ سعدی شیرازی فرموده

اگر مصر و شام ست و گر بر و بحر   همه روستا ئیست و شیراز شهر

بالجمله مولانای اعظم استاد العلما مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله دران شهر بود بسماع
کتاب اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات شبا روزی از خدمت ایشان
استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقی عظیم داشت ؛ فاضل مذکور از نوادر روزگار بود و تبحری
عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت ؛ ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر
ممالک عالم را دیده بود و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده بشیخ و الد اولیا
اخلاص عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود ؛ قریب بصد و سی سال عمر یافت
و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیر خواهی عباد نمود و چند رساله در حدیث و حکمت و تصوف از مصنفات
اوست تا آنکه پس از روزی چند از ورود فقیر بآن بلده رحلت کرد .

دیگر از افاضل آن شہر مولانا ئی محقق جامع المعقول و المنقول اخوند مسیحائی فسوی علیہ الرحمۃ بود و بتدریس اشتغال داشت وی از اعاظم تلامذۂ مرحوم آقا حسین خوانساری و قدوۂ فضلای عہد و بحدت ذہن و حسن سلیقہ و تبحر در جمیع علوم اشتہار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بخدمتش مرجوع و مدرسش مجمع طلبۂ آفاق بود، مدتی در خدمت ایشان بمذاکرہ و مباحثہ پرداختم و طبعیات شفا و الہیات شرح اشارات و حواشی قدیمہ و جدیدہ و غیر آن استفادہ نمودم تا آنکہ ببلدہ فسا رفتہ برحمت ایزدی پیوست و الحق از نخاریر فضلای عالیشان بود فکری رسا و طبعی مستقیم شگفتہ داشت در شعر عربی و فارسی و معما و منشآت عربی و فارسی نہایت قدرت یافتہ قصائد عربی در مدح حضرت امیر المومنین علیہ السلام دارد و بغایت بلیغ گفتہ و در فارسی اشعار شوخ دارد، معنی تخلص ایشان است -

شد گرم جگر سوزیم آن رند شرابی مستیش بران داشت کہ گردید کبابی
از تربیت آبحیات گل رویش فردا است کہ آن سیب ذقن گشتہ گلابی

دیگر از مشاہیر فضلای آن شہر مولانا لطف اللہ شیرازی علیہ الرحمۃ بود وی از فحول علما و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی علیہ الرحمۃ بود بخدمت ایشان رفتہ مدتی باستفادۂ حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن کتاب وافی کہ از مصنفات ملا محسن مرحوم است اجازتی مفصلہ بجہت فقیر مرقوم نمودہ بود تا آنکہ درسن کہولت درگذشت -

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا باقر مشہور بصوفی بود بغایت دانشمند و عرفانی بکمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ الاشراق و قدری از قانون

خوانده ام. همدران بلده بعالم بقا پیوسته. دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سداد آراسته. مکرر با ایشان صحبت داشته ام. بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و درگذشت. دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاکی بود. موحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علم مهارت داشت و از تلامذه مولانا شاه محمد و آخوند مسیحای فسوی و دیگران بود. نسبت ارادت بسلسله مشائخ درست نموده در لباس ایشان میزیست. بغایت عالی فطرت و صافی طینت و خجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی و مصاحبت با فقیر می‌نمود تا آنکه در استیلای افاغنه بشیراز درجه شهادت یافت شعر بغایت خوب گفتی. این چند بیت ثبت شد

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من	که بس باشد همین فوق شهادت خونبهای من
بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی	خیال و وهمها سحر و دلیل من عصای من
چو نفی نفی اثبات است از مردن نمی‌ترسم	بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
گذشتن از سراب دهر دامن چیدنی دارد	ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص اوست.

تعریف وسعت و آبادی اکبرآباد و توصیف عمارات آسمانی ارتفاع آن

بحکم پادشاه جم جاه حضرت عرش آشیانی انار الله برهانه بجای پیشین قلعه آگره بر ساحل دریای جون مشرق رویه شهر بخشت و گل بنا یافته بود و بمرور زمنه قواعد آن رو بانهدام نهاده معماران کارپرداز و مهندسان جادو طراز در نهصد هفتاد و دو هلالی عالی حصاری که تار سنجر از بمواره کان همت حضرت عرش آشیانی و علو بنیان دولت بانی باز گوید بساعتی که در فرخندگی کار و پایندگی حصار مختار بود بنیاد نهادند - در نهصد و هشتاد آن بنای آسمان سا را که دورش سه هزار ذراع پادشاهی است و عرض اساس سی و پهنای دیوار نزدیک بفصیل پانزده - و ارتفاع آن از اساس تا کنگره شصت و مشتمل است بر بروج بستگانه -

نظم

برجش همه برج آسمانی است　　گوئی فلک البروج ثانی است

و چهار دروازه دارد که هر یک سر بفلک کشیده در دولت بروی جهانیان کشاده است بانجام رسانیدند - از پایان دیوار تا شرفات سنگهای سرخ تراشیده چنان با هم وصل کرده اند که دیدهٔ باریک بین بدرز آن پی نبرد - و بفرمان آنحضرت دران حصار گردون سا منازل عالیه برای نشیمن خاص از سنگ سرخ که درین دولت ابد اعتصام که رواج صنائع را روز بازار دیگر است - و عنایت ایزدی را بآرایش عالم سر و کار دیگر بجای آن منازل فلکی ارتفاع از سنگ مرمر که مانند آئینهٔ سکندری عکس نماست - و بیان

باطن ره یاصنت مندان مصفار چنان ساخته وپرداخته شده که حیرت افزای جهان نوردان است چنانچه گذارش خواهد یافت برافراخته شد- اگرچه در اکبرنامه مبلغ خرج عمارت نگارش نیافته اما در جهانگیرنامه مسطور است که سی وپنج لک روپیه صرف آن شده ظن غالب آنست که این مبلغ بر عمارت قلعه ومنازلی که در دولت حضرت عرش آشیانی در قلعه اتمام یافته خرج شده باشد- وبرکنار دریای جون شهری چون عرصه زمین فسیح پل چون ساحت آسمان وسیع آباد شد از اقسام نفایس وگوناگون غرایب همه کشور والوان نعمات وانواع مستلذات هر دیار یادگار بهشت برین است اصناف ناگزیر عشرت وناگذران معیشت وضیع وشریف دران آماده وآلاف صنعت گران وحرفه پیشگان مرفه الحال فارغ البال برروی روزگار خود ابواب جمعیت کشاده شعر

شهرے بینی چو فکر دانا — در وے همه کائنات پیدا

چون عارض دوست از نکوئی — در وے همه آرزو که جوئی

وبتازگی از جلوس سعادت مانوس حضرت صاحب قران ثانی بکرامت تازه وشرافت بے اندازه رسیده محط رحال امانی وآمال ومحط افاضل رجال گردیده تا حصول این دولت والا بهمان نام قدیم موسوم بود- چون وجود هر شی بوقت خاص وشخص مخصوص منوط است مشید ارکان فرمان روائی مقنن قوانین جهان کشائی حضرت عرش آشیانی که پنجاه ویک سال ودو ماه قمری ودو روز باستقلال وجمعیت بر تخت کامرانی متمکن بوده اکثر اشیا را باسامی جدید موسوم گردانیدند- این شهر

را با آنکه نام قدیمش از حسن لفظ و معنی عاری بود به اکبرآباد موسوم نساختند - و این نام
نامی همچنان در پردهٔ غیب مختفی و محتجب بود حضرت صاحبقران ثانی روز جلوس عالم آرا
این مستقر اعلام رفعت و جلال را اکبرآباد نام نهادند و از انجا که هرچه بر زبان الهام بیان
بادشاه روشن دل حقیقت آگاه رود مثل تقدیر الٰهی روائے دارد - اکنون همین نام
گرامی بر السنهٔ خاص و عام مذکور است - و در دفاتر مسطور - دقیقه شناسان انجم و افلاک
این بلده را از اواخر اقلیم دوم شمرده اند طولش یکصد و پانزده درجه است - و عرضش
بست و شش درجه و سه دقیقه - شرقی آن ولایت بهار و بنگاله است - غربی اجمیر و تته
شمالی دهلی و پنجاب و کابل - جنوبی مالوه و دکن - اگرچه در سالف ایام دهلی بادشاه
نشین و سلطان گزین بود اما اکبرآباد از انرو که در وسط ممالک محروسه واقع شده
و دریای جون که آبش روشن تر از روان عاقلست - و گواراتر از احسان باذل
و از بسیاری دریا در یا خون در دل فرات انداخته است - و از عذبیت و گوارائی
دجله دجله آبروی چشمهٔ حیوان ریخته - از میان شهر جاری چنانچه آمد شد مترددین طرفین
و آورد و برد احمال و اثقال جانبین همواره بکشتی است -

رودیست که کوثرش عدیل است	آبش سلسال سلسبیل است
لابل که ز رشک او همه سال	شیدای مسلسل است سلسال
آبش همه کوکب مذاب است	سیارهٔ مرکز تراب است

حضرت عرش آشیانی با قامت برگزیده مقر رایات دولت و اقبال گردانیدند - دو سه

دار السلام بغداد که سواد اعظم بلاد عراق عرب است و عهد بعید و مدت مدید دار الخلافهٔ خلفای عباسیه بود و شعرای پیشین تازی و فارسی در مدح آن اشعار غرا گفته اند قریب بدو فرسخ است چنانکه مجمع فضائل ملا شرف الدین علی یزدی در ظفر نامه نگاشته. و آن تخمینا شش کروه رسمی است. و دور معمورهٔ دار الخلافت اکبرآباد از هر دو جانب دریای جون ده کروه پادشاهی است که پنج فرسخ ولایت و قریب پانزده کروه رسمی هندوستان باشد. برین تقدیر بمراتب زیاده بر بغداد است. قلعه و دولتخانهٔ والا و عمارات مرتفعهٔ پادشاهزادهای عالی مقدار و امرا و بیشتر آبادانی درین طرف آب که جانب مغرب است واقع شده و این آبادانی هشت کروه است. و طول دو و نیم کروه و عرض یک کروه. و بسا ازین منازل روح کشا بیک لک روپیه تا پنج لک صورت اتمام پذیرفته و آنچه کمتر ازین انجام گرفته از دایرهٔ احصا بیرون است. و دران طرف آب که سمت شرق است باغهای عالی دلکشا و عمارات رفیعهٔ دلکش میان بساتین ساخته شده و عمارتی که امرا بجهت سکونت ساخته باشند کمتر است و آبادی آن دو کروه دور و یک کروه طول و نیم کروه عرض دارد.

بر جویندگان آثار و خوانندگان اخبار پوشیده نماند که در کتب تواریخ و غیر آن نام این دریا جون می نویسند و در باستانی نامهای حکمای هندوستان جمنا بفتح جیم و ضم میم و نون و الف چنانچه زبان زد روزگار است و در کتب این آب را اسامی بسیار است از انجمله کالندی. کالند نام کوهی است که منبع این دریاست. چون فنون احادیث متشابه است و افغان اقاویل منشا یک گلگون تیز گام خامه بر زن گذارش این داستان چند بتقریبی نور دیده

بشاه راه نگارش وقائع دولت ابدپیوند که فرا پیش داشت رسید۔

نگارش احوال مشائخ وغیرہم و آن مبنی است بر طبقات چہارگانہ

طبقۂ مشائخ

شروع دران از سادات صحیح النسب که مودت این طبقه علیه اجر تبلیغ فرمان است

و محبت این طائفہ سنیہ از لوازم ایمان نموده میشود

سید محمد رضوی

محتد گرامیش بخارا است۔ و مولد سامیش احمد آباد گجرات بپنج واسطه بمظهر انوار ولایت۔ مظهر اسرار هدایت شاه عالم بخاری قدس سره که مرقد فیض مورد او در گجرات مزار زوار عالم و مطاف جهان است۔ میرسد۔ و نسب شاه عالم به بیست و یک واسطه باميرالمومنين علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه منتهی میگردد۔ سید محمد بصباحت وجه و فصاحت زبان و سماحت ید و رجاحت خرد و دیگر مکارم جلیله و مآثر نبیلة اتصاف داشت۔ پیش از جلوس مقدس دو بار در گجرات شرف ملازمت دریافته مشمول عنایات گشته بود و نخست هنگامی که اعلیٰ حضرت با حضرت جنت مکانی آنجا تشریف فرموده بودند و دیگر بار زمانی که موکب اقبال آنحضرت بسمت دار الخلافة توجه داشت بعد از آن که اورنگ جهانبانی بجلوس مبارک پایه آسمانی یافت سید از اشتداد عارضه ضیق النفس بدولت حضور نتوانست رسید۔ و سید جلال خلف الصدق خود را

به تهنیت گذاری بدرگار گیتی پناه فرستاده - سال هشتم جلوس میمنت مانوس مطابق هزار و چهل و پنجم هجری از جهان فانی بعالم جاودانی ارتحال نمود - در گنبدی که بدروازهٔ غربی روضهٔ شاه عالم پیوسته است مدفون گردید - او در تاریخ ولادت خود بدین مصرعه - من و دست و دامان آل رسول ؛ ملهم گشته -

میان میر

شناور بحر معرفت - غواص لجهٔ حقیقت بود - و در تصفیهٔ باطن و تهذیب نفس و نوردیدن مراتب و منازل ایزد شناسی و تبیین غوامض حقائق و شرح مشکلات معارف زبدهٔ دهر و اسوهٔ عصر - موطن گرامی او سیهوان است از توابع صوبه ملتان - در سلوک راه حق طریقهٔ انیقهٔ قادریه داشت - در عنفوان شباب بدارالسلطنت آمده با نفس توسن مجاهده فرا پیش گرفت - و قریب چهل سال در کنج ناکامی و زاویهٔ گمنامی بفروغ ریاضت و پرتو معرفت نشیب و فراز این طریق دشوار نوردراطی نموده چنان بسر برد که درین مدت مدید و عهد بعید هیچ یکی بر چگونگی حالاتش آگاه نگردید - بمرور ایام اطوار خفیه و آثار خبیه او برملا افتاد - و گروهی از طلاب حق بدو گرویده صاحب مقامات سنیه و درجات رفیعه گردیدند - و چون از زخارف دنیهٔ دنیویه دل برگرفته بود - برخداوندان ثروت نظر تربیت نینداختی - واز مخالطت و مجالست این طایفه نفور بودی - و تا از خواهش حطام ناپایدار این نشاء بے مدار متنفر ندیدی تلقین ننمودی - باوجود دیرین زندگی پیرامون تاہل و تعلق نگشت - واز فروتنی

استغنا در خواهش بر خود بسته داشت - و بآمیزش و اختلاط همگنان کمتر می پرداخت بادشاه اسلام شهنشاه انام که از ایزد شناسی و دید والا بدریافت حق شناسان حقیقت آئین فراوان توجه دارند - دو مرتبه یکی پیش از سفر کشمیر فردوس نظیر و دیگر بعد از مراجعت که در سنه هفت واقع شده کلبه شیخ را بقدوم فیض لزوم معمور ساخته اند - و تفصیل آن رقم پذیر خامه وقائع نگار گشته - دیده جهان بینش ز امتداد زندگانی که سبب فتور قوی و قصور ارکان است نابینا شده بود - چون گوییم که از مشاهده اشباح و هیاکل مهجور ا بیننگاه خدابینی و دوران شاه راه معرفت گزینی باز پوشیده - در سال هزار و چهل و چهارم هجری از محنت کدهٔ دنیا بدار السرور آخرت انتقال نمود - قبر گرامیش در موضع غیاث پور است نزدیک بعالم گنج دار السلطنة لاهور مکرر بر زبان حقیقت تبیان حضرت خاقانی گذشته که از مرتاضان هندوستان بهشت نشان دو کس را ترقی بدرجهٔ کمال یافته شد - میان میر و شیخ محمد فضل الله که در برهانپور رحل اقامت انداخته برهنمونی سالکان جادهٔ حق طلبی اشتغال داشت - اعلی حضرت در ایام میمنت انتظام بادشاهزادگی بمنزل شیخ تشریف فرموده ایشان را دریافته بودند -

سید جلال

گرامی خلف سید محمد مذکور است محاورهٔ دلکشا و مصاحبت روح افزا با حسن خلق و لطف خلق فراهم دارد و علوم ادبیه را نیکو ورزیده - و مصطلحات طائفه سنیه صوفیه و احوال مشائخ بالیه نیک مستحضر است - و بخداپرستی و پرهیزگاری

متصف - از جودت قریحت و نظم طبیعت گاهی مضامین رنگین و معانی دل نشین را
بلباس شعری آراید - و از انرو که نژاد سعادت نهادش بامام المتقین قدوة الاولیا
امام رضا می پیوندد خود را برضائی متخلص گردانیده است - در زندگی پدر و بعد از آن نیز
مکرر باستان بوس رسیده از دریا بار عواطف خاقانی کام اندوز گردیده - اکثری
بر زبان وحی بیان بادشاه حق آگاه رفته که سید مذکور از روی نجابت ذات و شرافت
صفات و دیگر خصائل بهیه و شمائل رضیه شایسته صحبت فیض منقبت ماست و سزاوار
آنکه همواره بوسیلهٔ دوام ملازمت سراسر سعادت کامیاب باشد - تاریخ ولادتش
(وارث رسول) یافته اند - بیشتر سکان هندوستان باین سلسله نسبت عقیدت
دارند - الحق این طبقه سمیه منبع اولیا و منشای عرفا است از انجمله یکی سید جلال
ملقب بمخدوم جهانیان است - که مضجع متبرکش در بلده اوچه واقع شده - و دیگر سید
برهان الدین معروف بقطب عالم که نبیرهٔ مخدوم جهانیان است و نخستین کسی که ازین قبیله
بگجرات آمده و در قریهٔ متوسه گروهی احمدآباد مدفون است - دیگر سید محمد مشتهر
بشاه عالم که بیرون شهر احمدآباد در رسول آباد آسوده است و مناقب این سعید گزیدهٔ
ایزدی از شهرت باشتهار و از ظهور باظهار احتیاج ندارد -

خواجه خاوند محمود

نبیره مقتدای عرفا کبار خواجه علاؤ الدین عطار است و از دانای
اسرار انفس و آفاق -

خواجہ اسحٰق دہبیدی مجاز

خواجہ دراوان سلطنت حضرت عرش آشیانی از توران بکابل و ازانجا بہندوستان بہشت نشان آمدہ و شرف ملازمت آنحضرت دریافتہ۔ وازان باز در کشمیر اقامت گزیدہ است۔ خانقاہی عالی درانجانب بنانمودہ باگروہی از ارادت کیشان بعبادت اشتغال دارد۔ پس از اورنگ آرائی بادشاہ حق آگاہ حضرت صاحب قران ثانی مکرر بدرگاہ گیتی پناہ رسیدہ۔ واز چشمہ سار مراحم خاقانی ریاض آمالش سرسبز و شاداب گردیدہ موضعی چند بطریق سیورغال در کشمیر جنت نظیر بجہت اوقات گذار خواجہ و فرزندان و متعلقان او مرحمت شدہ و در روزہای وزن مبارک و دیگر ایام متبرکہ نیز بانعامات زرسرخ و سفید کامیاب میگردد۔

ملا شاہ بدخشی

از بدخشان بلاہور آمدہ بارادت سالک دریای اسرار آلہی سایح بیدای حقائق نامتناہی میان میر استسعاد یافت و ببرکات صحبت نور آگینش منازل و مقامات علیہ صوفیہ بپیمودہ۔ او نیز بسان پیر خود بقید ازدواج در نیامدہ۔ و بزاویۂ وحدت درساختہ راہ آمد و شد مسدود دارد۔ چندی پیش از انتقال آن رہنمای گمگشتگان وادی طلب زمستان بلاہور و تابستان بکشمیر میگذارند۔ پس ازان بموجب اشارۂ پیر در خطۂ بہشت آباد کشمیر رحل اقامت انداخت۔ وازان باز درانجا بایزد پرستی مشغول است۔

ملا خواجہ

موطنش بهار است - در ریعان شباب بدار السلطنت لاهور آمده بعد از تحصیل علوم رسمیه دست انابت باسوهٔ اولیای زمان میان میرداد - و بریاضت و مجاهدات پرداخته نفس خودکام را بناکامی رام گردانیدند - در لباس و طعام بخشش ناگوار خرسندست و از وفور وارستگی پیرامون تاهل بهیچ سببی از اسباب تعلق نگشته - انچه از خوارق عادات و بوارق تصرفاتش جمعی را که بحلیهٔ راستی آراسته اند حکایت مینمایند اگر بر نویسد نامه بتطویل می انجامد - در دار السلطنت باد راک مجلس فیض آمود فراز نده اورنگ جهانبانی رسیده مسرت اندوز گردید - و چون بر پیشگاه ضمیر خورشید تنویر خاقان غیب دان پرتو افگند که احوال سلامت اشتمال او از تکلف و تصنع مبراست بنشاط و انبساط تمام صحبت داشتم و بگذارش نکات دلکشا و معارف سعادت افزا پرداخته رخصت فرمودند - اکنون در دار السلطنة بدل خوشی و آزادی بسر می برد -

شیخ بلاول قادری

در دار السلطنة رحل اقامت انداخته پای تردد بدامن عزلت کشیده بود و بفتح باندختن مواد معیشت مقید نگشتی - و هرچه بی خواهش رسیدی پذیرفته در مصارف بکار بردی باخلاق ستوده همگنان را از خود راضی داشت - لوح جبینش از نقوش چین ساده بود و مائده ضیافتش برای توانگر و فقیر آماده - اوقات شبانروزی در اوراد و وظائف بسر بردی و بسا مقالات سعادت افزای بزرگان دین و معقولات فیض انتما سے ره روان وادی یقین در ذکر داشت که آنرا بعد از قطع ذکر بمودی از فزونی تجرد گرد تاهل نگردید -

شیخ پیر

اوقاتش در کمال تعیّنی بسر رفتی بتواجه شغف تمام داشت. مجلسش اکثری برود و سرود گرم بودی و چون از نغمهٔ هندوستان بقدری آگهی داشت خود نیز بمشرب صوفیه گیتی تصانیف بسته است. در بعضی سفرها باردوی معلّی همراهی گزیدی و بشمول تفقدات شاهنشاهی عز امتیاز اندوختی.

میر حسام الدین بدخشی

پدرش قاضی نظام در اوائل زمان حضرت عرش آشیانی بهندوستان آمده داخل بندهای پادشاهی گردید. و بمیامن خدمات شایسته رتبهٔ امارت دریافته بخطاب قاضی خان پس ازان بغازی خان افتخار برافراخت. مولد میر بدخشان است و نشو و نمایش هندوستان. مدتی در سلک منصبداران انسلاک داشت. بمرافقت قائد توفیق و معاونت سائق تائید اجتناب از تمتعات فانیهٔ جسمانیه نموده زاویه نشین گشت. خلاصهٔ اوقاتش بطاعت و عبادت سپری گشتی و در دو روز ختم مصحف نمودی. نسبت و اجازت بسالک مسالک ولایت و کرامت خواجه عبدالباقی داشت. اصل خواجه سمرقند است. مولدش کابل. در اواخر عمر بدار الملک دهلی آمده توطن گزید. و بارشاد ایزد طلبان پرداخت.

ملا محب علی سندی

از علوم ظاهری بهره‌مند است. و از تکلفات رسمی و تصنعات عرفی بیگانه. بیشتر اوقات بر انجاح حوائج مسلمانان اسلام کفو و اصلاح مجره مصروف داده و تا بادرا

سعادت حضور مستسعد بود بامر خاقان عدل پرور داد گستر جمعی را که بجاذبهٔ توفیق از تنگنای
کفر بوسعت آباد ایمان جگرائیده بعز اکسیر اثر گذرانیده در اسعاف مقاصد شان می کوشید
او نمود را بگروه کوه بهکه قبیله ایست از قبایل جغتا منسوب می سازد. علی بیگ جد او در گرامی
ملازمت حضرت فردوس مکانی انار الله برهانه بهندوستان بهشت نشان آمده در یکی از
غزوات افاغنه بپایهٔ شهادت رسید. پدرش صدر الدین محمد در سر آغاز جوانی همراه
موکب معلای حضرت جنت آشیانی به تته رفته بمقتضای آبشخور در آنجا اقامت گزید
و او در آن سرزمین متولد گردید. و ازین رو بسندی اشتهار یافت. در صغر سن
او والدش ازین جهان رخت هستی بربست. و او همت بر کسب علوم گماشت. بعد
از آنکه مملکت سند داخل ممالک محروسه شد نوکری عبدالرحیم خان خانان اختیار نموده از
سند بهند آمد. و بسی سالگی دل از تعلق برگرفته در برهانپور منزوی گشت پس از چندی
چون بعزم زیارت حرمین شریفین سفر گزین گشته به بندر سورت رسید صحبت فیض منقبت
ناهج مناهج شریعت کاشف اسرار حقیقت شیخ محمد فضل الله طیب الله ثراه دریافته از ایشان
خرقه تجرد گرفت و بطواف مکانین مکرمین شتافت. بعد از مراجعت باز ببرهانپور آمده متوطن
گردید از آنجا که بختش بیدار بود و دولت مددگار هنگام نخستین یورش حضرت صاحبقران
ثانی بصوب دکن بعد از جلوس بر اورنگ جهانبانی بدرگاه گیتی پناه آمده بشرف ملازمت
اندوخت. و مدتی ملتزم رکاب فیروزی انتساب بود. اکنون از پیشگاه حضور رخصت
گشته در برهانپور بپرستش ایزدی و دعای دوام دولت گردون صولت کامیاب است

شیخ ابو المعالی

مولد و منشاء او قصبه بهیره است از پرگنات دار السلطنت لاهور در خدمت میان میر ترک و تجرید اختیار نموده - و از اهل و عیال گسیخته - اکنون بشغلی که از آن ره نوردی بیدای یقین فرا گرفته مشغول است - و پای آمد شد او کوتاه چشم گریان و دل بریان دارد سیمای حالش بر سوز و گداز دلالت میکند -

شیخ ناظر

اسمش ناصر محمد است - و الحال بشیخ ناظر که پیرش بدان نامور گردانیده در همگنان معروف است او مرید سلالهٔ خاندان نبوت نقاوهٔ دودمان ولایت - سید احمد بن سید رفیع الدین بن سید جعفر شیرازیست - که از اصحاب وجد و حال و ارباب دانش و کمال بود - و در گجرات اقامت داشت - مولد و منشاء او طیبهٔ طیبه است - در آغاز سلوک لختی بسیاحت گذرانیده از ایام دولت انتظام بادشاهزادگی حضرت خلافت پناهی ملازم رکاب اقدس بوده بشمول عواطف بیکران بادشاه درویش نواز عز امتیاز دارد - در صیف و شتا جبهٔ پنبه آگین با نیم آستینی پشمین که آن نیز پنبه آمود باشد شعار و زی پوشش - و همواره اسلحه با خود داشته شبها بیرون خوابگاه مقدس بعبادت ایزدی میگذارند - و از پیشگاه الوهیت بخدمت این مفتاح ارزاق خلائق و مغلاق شدائد بوائق خود را نامی نماید با وجود یومیه نقد و اسپ و فیل که از سرکار بدو عنایت شده اکثر اوقات بصحرا شتافته هیزم گاه و هیمه بر داشته می آرد و آنرا فروخته قوت خود میگرداند - و بسا باشد که بجای

طعام بعلت بگذارند - تفصیل امور عجیبه شیون غریبه که ازو بظهور میرسد و در حضور اقدس بنظر
مکرر بروی کار آمده مانند ساختن مروارید از قطره آب و اشرفی و روپیه از سفال و نبات
و نمک از خاک و ماهی از هیچ چوبین زیاده بران است که بقالب تحریر درآید - اعلی حضرت
سپهر مودند که پیش از این گاهی شیخ را در حضور اقدس توجه دست میداد و بمرتبه اثر داشت
که اگر نشسته می بودیم بی اختیار برمی خاستیم - روزی در محفل خلد آئین که نغمه سرایان جادو
پرداز بساز و بآواز پرداخته بودند شیخ بوجد درآمد - و در اثنای آن آب طلبیده قدری
خود خورد - و باقی بمردم داد - هر کدام گذارش نمود که شهد ناب است - و بمرتبه حضرت شاهنشاهی
از راجه بکرماجیت که بنده معتبر این درگاه بود نقل فرمودند که او بعرض رسانید - که روزی
شیخ بمن گفت که نماز معکوس میگذارم به بین اما مترس - و شروع دران نمود - دیدم که سیاهی
محاسن او بسپیدی مبدل گشت - و باز مشاهده کردم که سرش از تن جدا است - پس از لمحه بحالت
سابق باز آمد - اگرچه چنین حکایات شگرف و روایات شگفت از اهل اعتقاد و خداوندان داد
که مدار شان بر گرمی کار و رواج بازار شیخ است کمتر پذیرفته می آید - اما از بیگانگان دین که
غرض آلود نباشند باور می توان کرد - نوبتی احوال او در مجلس فردوس تزئین مذکور می شد - قره
باصره خلافت بادشاهزاده محمد داراشکوه و قاضی محمد اسلم بعرض اقدس رسانیدند که در
دار الخلافة اکبرآباد دیدیم که مرتبه کوزه و بار دیگر رومالی را کبوتر ساخت - و نیز معروض داشتند
که اکثری برگ کاه بدست باد داده و آن کرم شده بپرواز درآمده است -

احوال برخی از مشاهیر درین سپاس نامه ثبت شده و الا درین اوان محمود زمان مسعود

که هنگام ورود برکات الهی وظهور سعادات نامتناهی است در همگی اطراف واکناف سواد اعظم
هندوستان بهشت نشان هنگامهٔ ایزدپرستی بوجود باسود این گروه حق پژوه رونق دارد

طبقهٔ فضلا

افضل خان نامش ملا شکر الله است - وزادبومش شیراز - همگی مراتب دانش وکمال
نزد میر ابراهیم همدانی و میر تقی الدین محمد نسابه شیرازی اندوخته بهندوستان بهشت نشان آمده
در سلک بندگان حضرت جنت مکانی منسلک گشت - هنگامی که اعلی حضرت در ایام
بادشاهزادگی از خدمت آنحضرت بمهم رانا امر سنگه دستوری یافته وبا دیوی توجه فرمودند
او در زمرهٔ منصبدارانی که در رکاب دولت خدیو جهان معین گشته بودند رخصت یافت - و از
فرخجستگی طالع ویاوری بخت منظور نظر عنایت شد - و در او دیو بر دیوانی گیتی خداوند سعادت
دیوانی خاقان جهان سرافراخت - و بیمن تربیت بادشاه دانا پرور دانش نواز آداب
بندگی ملوک ومراسم نظم مهام کسب نمود و چون قبلهٔ اقبال بعد از انجام مهم رانا امر سنگه احراز
شرف ملازمت حضرت جنت مکانی نمودند - بالتماس این جهان افضال بخطاب افضل
خانی اموری گشت و پس از آن که اورنگ خلافت بجلوس مقدس آرایش پذیرفت - و دیرین
آرزوی روزگار بر فراز روائی برآمد - از جوهرشناسی و قدردانی حضرت خاقانی در بیست
وچهارم رجب سال دوم سریرآرائی از تغیر ارادت خان که آخر بخطاب اعظم خانی سرفرازی
یافت چون او بصوبه داری دکن سربلند شد بپایهٔ جلیل وزارت کل ممالک محروسه
وعراقی مناصب عالیه نوردیده بمنصب نبیل هفت هزاری ذات و چهار هزار سوار

مرتقی گردید

ملا محمد فاضل

مولدش بدخشان است در ابتدای جوانی نخست بکابل رسیده نزد ملا صادق حلوائی تلمذ نمود - و بعد از ان بتوران رفته فیض صحبت جلال معاقد منقول کشاف غوامض معقول - ملا میرزا جان شیرازی دریافت - و فنون حکمت را از ملا محمد یوسف کوسه که ارشد تلامذ آن سر آمد اساتذه زمان بوده کسب نموده بدار السلطنة لاهور وارد گردید و تفسیر و اصول را پیش ملا جمال لاهوری که در عربیت یگانه روزگار بود خوانده حاوی علوم عقلیه و نقلیه گشت و در عهد سلطنت حضرت جنت مکانی بمنصب عدالت اردوی گیهان نورد امتیاز داشت - و در زمان خلافت حضرت خاقانی نیز تا سال هشتم بهمان منصب مفتخر بود اکنون در دار السلطنة با فاضه علوم اشتغال دارد - و بنقد و سیورغالی که از پیشگاه عنایت بادشاه ابر دست بحر نوال برای او مقرر است بجمعیت و رفاهیت تمام میگذراند

ملا عبد الحکیم

مولد و منشأ او قصبه سیالکوت است بنشیب و فراز کمالات پیموده - و در شمار فضائل از همسران قصب السبق ربوده - اکثر علوم نزد ملا کمال کشمیری که در سیالکوت مسکن داشت و با نوار ریاضت باطنی روشن تلمذ نموده است و در ایام سعادت فرجام حضرت جنت مکانی بضروریات معیشت در ساخته عزلت گزین بود درین دولت خداداد که بازار دانش رواج دیگر گرفته است - و کار دانشوران رونق از سر - اسباب فاهیت حال و فراغت

بال فراهم دارد - چندده در بست برسم سیورغال بدو مرحمت شده - هرگاه بدرگاه عرش اشتباه
آمده کامیاب حضور میگردد - از دریا بار افضال شهنشاه سبهال مبالغ گرامند نقد نیز می یابد و بی
تفرقه خاطر بوظائف دعای کامروائی و اولیای این سلطنت جاوید طراز - و افادهٔ طلبهٔ علم
می پردازد - و در فنون علوم بنام بادشاه دانش نواز تصانیف رائقه دارد -

شیخ عبدالحق دهلوی

مجمع فضائل صوری و معنویست - در سر آغاز آگهی بآموختن و حفظ کلام الهی اشتغال نمود
و چون سنین عمرش بعشرین رسید از پایهٔ تحصیل بدرجهٔ تدریس برآمد و چندی هنگامهٔ افاده
گرم داشته بپای طلب بادیه پیمای سفر حجاز گردید و زیارت حرمین معظمین دریافته
در حوزهٔ درس بسیاری از اکابر علمای حدیث خصوصاً نسخهٔ اسلاف محدثین نخبهٔ اخلاف
متورعین شیخ عبدالوهاب متقی که قاطن ام القری بود - و لوامع انوار ولایت و سواطع آثار هدایت
از ناصیهٔ اطوارش هویدا - کتب معتبرهٔ احادیث بسند رسانید - و مدتی در آن امکنهٔ شریفه
بسر برده بوطن مالوف مراجعت نمود - و باضافهٔ علوم دینیه پرداخت - و در فنون دانش
یکصد کسری از تصانیف مختصره و مطوله دارد - با آنکه عقود زندگیش بتسعین پیوسته است از
سلامت قوی بانواع طاعات و ریاضات و تعلیم و تالیف و تصحیح بسان ایام شباب می پردازد
از اعقابش هفت تن تحصیل علوم رسمیه نموده بافاده مشغول اند - یکی از نیاگانش در
رکاب ظفر نصاب حضرت صاحبقران جهان ستان از توران بهندوستان آمده بود و آنحضرت
هنگام معاودت او را با جمعی از امرا در دار الملک دهلی گذاشته بودند - و او در آن دیار متاهل

گشته اقامت گزیده - و ازان باز دار الملک وطن اجداد شیخ است - و مولد او نیز همان شهر کرامت بهر است

ملا یوسف لاهوری

او عالم عامل بود کسب کمالات از ملا جمال لاهوری نموده - در منقولات مهارت تمام داشت - علم تفسیر نیکو دانستی - و آنرا به نیکوترین طرزی بیان کردی - از علوم معقوله نصیبی اندوخته بود - قریب پنجاه سال بافاده پرداخت - بسیاری از و بهره مند گشتند - و بکمال رسیدند - هشتاد مرحله از زندگانی نوردیده انتقال نموده

ملا عبد السلام دیوی

اصناف عربیت در زاد بوم خورد و رزیده چون بدار السلطنة لاهور آمد نزد حاوی معقول و منقول ملا عبد السلام لاهوری مفتی که فنون ادبیه و فقه و اصول فقه را نیکو دانستی و هشتاد سال عمر یافت - و قریب بشصت سال بافاضه مشغول بود - و جمعی کثیر از افاده او بپایه فضیلت رسیدند و در نخستین سال جلوس قدس داعی حق را لبیک اجابت گفت هرچه خوانده بود سر کرد و آنچه مانده بود کسب نمود چندی بدانش آموزی متعلمان گذرانید از اسعاد بخت بیدار خود را باستان خواقین مکان رسانید - و در سلک ملازمان درگاه خلائق پناه در آمده نخچی بجدمت عسکر فیروزی قیام می نمود - اکنون از فزونی سال که باعث اختلال حواس و انحلال اعضا است حسب الحکم دست ازان باز داشته در اردوی گیهان پوی بدرس مستعدان و دعای دولت ابدی سمات اشتغال دارد

قاضی محمد زاهد کابلی

بذریعهٔ فضیلت و ورع در ایام سلطنت حضرت جنت مکانی منصب قضای کابل یافته بود. و در عهد خلافت حضرت صاحبقران ثانی نیز چندی بهمان منصب قیام نمود سال سیوم جلوس ازین جهان رخت هستی بربست -

قاضی محمد اسلم

در صغر سن از هرات که مسقط الراس اوست به بخارا شتافته برخی از علوم دینیه کسب نمود. و در آغاز جوانی از بخارا بهندوستان بهشت نشان آمده مشمول مراحم حضرت جنت مکانی شد. پس از آنکه فور دینداری و پرهیزگاری او بر ملا افتاد خدمت والا رتبت قضای عسکر بدو تفویض یافت. و درین عهد سعادت مهد از سال جلوس مبارک تا امروز خدمت مذکور بدستور سابق با منصب امامت نماز بادشاه دین پناه بدو مفوض است

قاضی محمد سعید کرهرودی

که احوال او نگارش یافت. از تلامذهٔ تذکرهٔ علمای پیشین میر محمد باقر مشهور بداماد بود و از فن حکمت آگهی تمام داشت چون بر پیشگاه خلافت ظاهر شد که در خدمتگذاری بکار و راست کردار است. چندی بداروغگی داغ و تصحیح و تحقیق تجدید عرض لشکر و مدتی بدیوانی بیوتات نوازش یافته بپایهٔ هزاری رسید. و در سال هشتم جلوس مقدس جهان را پدرود کرد.

ملا میرک شیخ هروی

در عنفوان شعور از هرات بهندوستان آمده بیشتر متداولات نزد ملا عبدالسلام لاهوری

اکتساب نمود - و در ایام برنائے بزیارت حرمین محترمین موفق گشته پیش اکابر محدثین آن اماکن فیض مواطن کتب احادیث بسند رسانید - و از انجا برگشته در زمرهٔ بندگان این آستان عرش مکان در آمده نخست بتعلیم میمون کوکب اقبال بادشاه زادهٔ کامگار محمد دارا شکوه تارک اعتبار برافراخت - و الحال بخدمت معلمی ثمرهٔ شجرهٔ سلطنت بادشاهزاده مراد بخش سرافراز است -

ملا عبد اللطیف سلطانپوری

بگرد آوری علوم و حل معضلات و تحقیق دقائق و تنقیح حقائق آن چنانچه باید پرداخته بود - وحدت فهم و جودت تقریر و قوت حافظه او زینت افزای فضائلش گشته - بیشتر کتب متداوله این دیار نزد سر آمد نحاریر زمان ملا جمال لاهوری خوانده معقولات را پیش فهرست جلائل ملکات - جریدهٔ جزائل کمالات - یادگار حکمای یونانی - انموذج دانشوران باستانی - میر فتح الله شیرازی استفاده نموده بعد از بیداری بخت و سازگاری روزگار پیش از جلوس اشرف سعادت بندگی درگاه افاضل پناه دریافته بآموزگاری میمین گوهر بحر خلافت مفتخر گشت و مدتی بدین خدمت جلیل القدر شرف اندوز بود بعد از ان که چراغ باصره اش کم نور گردیده بادشاه دانا نواز از مراحم ملکی و عواطف بادشاهی محلی چند برسم سیورغال بدو عنایت فرموده دستوری داد ند که بوطن خویش شتافته درس علوم دینیه فرایش نهد -

میر محمد هاشم

معروف بحکیم هاشم خلف میر محمد هاشم گیلانی است مدت دوازده سال در حرمین شریفین بوده منقولات را از شیخ محمد عربی محدث و شیخ عبدالرحیم حسانی و ملا علی نبیرهٔ ملا عصام الدین مشهور و معقولات را از امیر نصیر الدین حسین پسرزادهٔ میر غیاث الدین منصور و میرزا ابراهیم همدانی فرا گرفته بهندوستان آمد و طب و ریاضی نزد سرآمد اطبا حکیم علی گیلانی ورزیده چندی در احمد آباد گجرات بتدریس مشتغل بود۔ چون دانائی او در فنون فضائل خصوصاً طب بعرض اقدس رسید۔ حکم شد که در همان بلده بخدمت صدارت و طبابت بپردازد پس از انقضای مدتی ملازم عبودیت سدهٔ سنیه گشته بامر خاقانی شرف تعلیم اختر برج سعادت بادشاهزاده محمد اورنگ زیب بهادر دریافت۔ و اکنون در ملازمت والا گوهر کامیاب است۔ بر تفسیر بیضاوی حاشیه نگاشته بنام نامی حضرت شاهنشاهی خلّد جلال اقباله و ابّد ظلال افضاله مطرز گردانیده است۔

شیخ محمد

نبیرهٔ حکیم شمس الدین گیلانی است۔ که از پیشگاه عنایت حضرت عرش آشیانی بخطاب حکیم الملک مباهی بود۔ در مکه مکرمه که مولد و منشاء اوست دانش اندوخته بهندوستان آمد۔ و برهنمونی طالع خود را بدرگاه آسمان جاه که مامن دانشوران و منار خردمندان است رسانید۔ و چون پرهیزگاری و شایسته کرداری او با دیگر فضائل بعرض مقدس رسید در خور استعدادش وظیفه مقرر نموده میر عدل دار الخلافة اکبر آباد گردانیدند۔

طبقهٔ اطبا

حکیم علیم الدین ملقب بوزیرخان. پس از تحصیل عربیت بعضی از کتب طب نزد حکیم
داودی خوانده بفروغ کوکب بخت بلند زاد رنگ آرای حضرت شاهنشاهی بداخل بندهای
درگاه عرش اشتباه گردید. و از مساعدت طالع و موافقت دولت بکثرت وقوف مزاج و علاج
شهنشاه فلک بارگاه و بادشاهزادهای والاجاه نیک دریافته جوهر دانائی و
شناسائی خود بر روی روز انداخت. و بدین وسیله بسعادت مصاحبت استسعاد یافته
و از کاردانی و معامله فهمی و خلوص اخلاص سرشت و وفور دیانت بمناصب خدمات عالیه
فایز گشته چندی بدیوانی بیوتات و برخی بمیرسامانی و پاره بدیوانی بلندپایگی داشت
و بعد از آنکه قوایم سریر جهانبانی بجلوس حضرت صاحبقران ثانی آسمانی گری شد. بادشاه
پرورده نواز او را بپایهٔ پنج هزاری ذات و سوار که از مراتب عالیه این دولت علیاست و
صوبه داری پنجاب که وطن گاه و زادبوم اوست رسانیده کامیاب عزت و محترم گردانیدند

حکیم صدرا

خلف حکیم فخرالدین محمد شیرازی است. که شاه طهماسپ والی ایران ورا حکیم
میرزا محمد موسوم گردانیده بود. و در همگنان بهمان نام اشتهار یافته بنسب منتهی الیه بحارث
بن کلده که از حذاق اطبای عرب بود منتهی میگردد. حارث مذکور دولت حضور سرور
کائنات مکرر دریافته بود. و بدعای اجابت انتمای آنحضرت طبیبان فن دانا و نبض شناسان
از قبیله او بهم رسیدند. و تا امروز فن طبابت در آن دودمان باقی است

چون زنبیل بیگ عم او در آغاز فرمان فرمائی حضرت عرش آشیانی از ولایت آمده
بهمین بندگی درگاه خواقین پناه منظور نظر عاطفت گشته بود، حکیم صدرا نیز بعضی از
مصنفات این فن خوانده در سنه هزار و یازده بهندوستان آمده و برهنمونی سعادت ابدی و
اقبال روزی بخت بیدار در سلک بندهای حضرت عرش آشیانی انسلاک یافته کامیاب
مقاصد گردید پس از آن که شرف بندگی حضرت جنت مکانی دریافت و استعداد و
استحقاق او بظهور انجامید - او را مشمول عواطف گردانیده بمسیح الزمان نامور ساختند
و درین عهد همیونت مهد که روز بازار مستعدان روزگار و دانشوران هر دیار است پایهٔ
اعتبار او رو بافزایش نهاد - و بمنصب هزاری سر افراخت چون از فزونی ورع دست
از معالجه که احتمال مضرت نیز دارد باز کشیده بود - خدمت عرض مکرر به و مقرر گشت
و چندی بخدمت مرجوعه قیام نمود - و با آنکه در زمان سلطنت حضرت جنت مکانی
شرف طواف حرمین مکرمین دریافته بود درین اوان فیض نشان نیز بآرزوی تمام
مرخص گشته خود را بمکهٔ معظمه رسانیده بعد از مراجعت بنهجیکه گذارش پذیرفت حکومت
بندر سورت بالتماس حاصل نموده بدان صوب شتافت و همچنانکه در طب ماهر است از علوم
دیگر نیز آگهی دارد اکثر متداولات را از شیخ بهاء الدین محمد جبل عاملی - و علم طب از حکیم
محمد باقر پسر حکیم عماد الدین محمود ایرانی اندوخته بهندوستان آمده و درینجا پیش حکیم علی
گیلانی که سر آمد اطبای عهد دولت مهد حضرت عرش آشیانی بود تلمذ نموده طبیعت
موزون دارد - و بالتقی تخلص است -

حکیم ابوالقاسم

ملقب بحکیم الملک پسر حکیم شمس الدین مذکورست در هندوستان متولد گشته تحصیل
و اکتساب فضائل نموده - در فن خود مهارت تمام دارد - و بحلیهٔ ورع متحلی است در عهد دولت
حضرت جنت مکانی اگرچه منظور نظر عاطفت بود اما درین هنگام که غمام انعام
خاقانی چمن آرزوی دانشوران را سیراب دارد بصنوف مراحم بادشاهی اختصاص
یافته بپایهٔ والای دو هزاری رسید.

حکیم رکنا

ولد حکیم نظام الدین احمد کاشی زاد و بوم کاشان است - از علم طب بهرهٔ وافر دارد
و معالجات صائبه ازو بوقوع آمده - نزد شاه عباس والی ایران اگرچه بقدر عزت
اعتبار داشت لیکن از خوی ناهموار و سلوک بی هنجار خود در آنجا نتوانست ماند ناگزیر
هندوستان آمد - و بدرگاه گیتی پناه حضرت عرش آشیانی رسیده دولت ملازمت
اندوخت و چون روزگار بدین دولت بی اندازه نشو و نمای تازه یافت - چندی در
زمرهٔ بندگان آستان معلی بوده از ضعف پیری رخصت انصراف بوطن حاصل نموده و از حضور
خدیو زمان خداوند جهان کشت امید خویش سرسبز گردانیده روانه گشت - و بعراق رفته
پس از چندی بزیارت حرمین شریفین منیفین شتافت - و بعد از احراز این سعادت بدانجا
معاودت نمود - اکنون بمیامن ثناطرازی و مدحت پردازی خدیو آفاق اکثری مبالغ
گرامند از درگاه آسمان جاه بدو ارسال می یابد - و از سخنوران ایران است - و اشعارش مقبول همگنان

حکیم مومنای شیرازی

بطبابت معروف است۔ و بمیمنت دست موصوف۔ اخلاق مهذبه و اطوار حمیده فراهم دارد۔ پس از آنکه بهندوستان بهشت نشان آمد نخست با مهابت خان همراهی گزیده بود۔ و در اواخر عهد حضرت جنت مکانی داخل ملتزمان آستان کیوان مکان گشت۔ درین سلطنت پایدار از جوهر شناسی شهنشاه روزگار در زمرهٔ پزشکان ملازم انتظام دارد و مشمول اعطاف بادشاهی مقتضی المرام است۔

حکیم فتح الله

ولد حکیم ابوالقاسم شیرازی۔ از طب نیک آگاه است۔ و لختی دیگر دانش نیز اندوخته او را نزد امام قلی خان پسر الله وردی خان حاکم فارس بطبابت می پرداخت بعد از کشته شدن او بقلاوزی طالع سفر گزین هندوستان گشته خود را بدرگاه خلائق پناه حضرت صاحبقران ثانی رسانید۔ و بدستیاری معالجات پسندیده در جرگهٔ حکمای معتمد در آمد و مشمول اعطاف خاقانی گردید۔ جد او حکیم فتح الله از بیداری بخت بهندوستان آمده شرف اندوز ملازمت حضرت عرش آشیانی گردیده بود۔ و مدتی به بندگی آن بادشاه گردون جاه مفتخر بوده در پایان زندگانی بزادگاه خود مرخص گشت۔ و در ضواحی آن عنصری پیوندش از هم گسیخت۔

مقرب خان

نامش شیخ حسن است۔ در فن جراحی بسان پدر خویش شیخ بهینا که بوسیلهٔ بندگی

حضرت عرش آشیانی نامور شده بود بدل ندارد - تربیت و نوازش حضرت جنت مکانی درجه امارت دریافته ملقب بمقرب خان گشته بود - درین دولت خداداد ابد میعاد از اختلال قوی و اضمحلال اعضا رخصت انزوا گرفته در وطنگاه خود که بطریق سیورغال بدو عنایت شده و خراج آن یک لک روپیه است چنانچه نگاشته شد در کمال آسایش و آرامش بسر می برد -

شیخ قاسم

پور عبدالرحیم کهین برادر مقرب خان است در جراحی که شیوهٔ نیاگان اوست شاگرد رشید عم خویش - از دیگر فنون طب نیز بهرهٔ وافر یافته - در بهای رانیکو ورزیده بهمین خدمتگذاری درگاه خواقین نشان اسباب جمعیت آماده دارد - و ابواب رفاهیت کشاده -

کیفیت بلدهٔ شاهجهان آباد

ازانجا که همم عالیه مصروف آن است که ذکر جمیل بر صفحهٔ روزگار مرتسم گردد سیّما امزجهٔ سلاطین ذوی الاقتدار که همواره می خواهند که عرصهٔ جهان را به آثار پایدار بیارایند (داعیهٔ اساس شهری دلنشین بر کنار دریای جون از خاطر اعلیٰ حضرت چهره نمود. کارآگاهان عمارت بعد تفحص بسیار قطعهٔ زمینی (که در ظاهر دار الملک دهلی میان نورگده و آغاز آن معموره واقع بود) برگزیدند. بیست و پنجم ذی الحجه سال دوازدهم سنه (۱۰۴۸) هزار و چهل و هشت هجری مطابق طرحی (که در پیشگاه خلافت مقرر گشته) بسرکاری غیرت خان برادرزادهٔ عبدالله خان فیروز جنگ (که نظم صوبهٔ دهلی بدو مفوض بود) رنگ ریخته بحضور بنیان آن پرداختند. و نهم محرم سال مذکور اساس آن بنای منیع الشان نهادند و در ممالک محروسه هرجا صنعت گری از سنگ تراش ساده کار و پرچین گر و معمار و نجار بود بحکم بادشاهی آمده با عملهٔ بسیار مشغول کار گشتند. و هنوز تاسیس برخی از بنا و تهیهٔ بعضی مصالح شده بود که غیرت خان بصوبه داری تتهه نوازش یافت و حراست صوبهٔ دهلی و اهتمام برافراختن عمارت رفیعه به الله وردی خان مفوض شد. او در دو سال و چند روز بدین امر پرداخته از جانب دریا اساس قلعه ده گز افراخته گشت. پس از آن ضبط صوبهٔ مذکور با اهتمام تاسیس عمارت و سرانجام لوازم آن بمکرمت خان (که بوالا خدمت میرسامانی قیام می نمود) مقرر گردید. او جد و جهد بلیغ بظهور رسانید تا آنکه در سال بیستم این جهانگیر گردون

بنا با سایر ابنیهٔ فردوس آیین (که در گوشه آن خورنقی و سدیری ست و در هر زاویه آن گلشنی و غدیری) و بے تکلف و اغراق نگارخانهٔ چین است - اما آن نقش پیشین و این نگار پسین - بیت

درو آن قدر برده صنعت بکار | که خود نیز محو است صنعت نگار

از غیبت اینها ی امیر خسرو است که آنچه سابق در مدح دہلی گفته بود درینولا بر روی کار آمد - بیت

اگر فردوس بر روی زمین است | ہمین است و ہمین است و ہمین است

بصرف شصت لک روپیه در عرض نه سال و سه ماه و چند روز صورت حسن انجام گرفت قلعه رفیعه (که مثمن بغدادی ست) درازش ہزار گز پادشاہی و پہنا ششصد ذراع - جدرانش از احجار لعل فام فتحپور بر افراخته شده - ارتفاع آن با شرفات و خاکریز بیست و پنج ذراع - و زمین شش لک گز است مضاعف زمین قلعه مستقر الخلافه اکبر آباد - و دورش سه ہزار و سیصد ذراع است مشتمل بر بیست و یک برج ہفت مدور و چہارده مثمن چہار دروازه و دو دریچه و خندقی به پہنای بیست گز و عمق ده گز از آب نہر مالامال - از دو جانب بدریای جون می ریزد - سوای ضلع شرقی (که دریای مذکور بدیوار حصار پیوسته است) به بیست و یک لک روپیه مرتب گشته و نشیمن ہای خاص شاه محل با سقف سیمین و امتیاز محل با آرامگاه معروف ببرج طلا و دولتخانهٔ خاص و عام و باغ حیات بخش به بیست و ہشت لک روپیه و منازل بیگم صاحب و دیگر

پردگیان حریم عفت ہفت لک روپیہ۔ و دیگر عمارات از بازار و چوکہا اندرون قلعہ گردون عظمت (کہ بجہت کارخانجات پادشاہی ساختہ شدہ) بچہار لک روپیہ صورت اتمام گرفت۔

سلطان فیروز خلجی در ایام سلطنت خود نہری از دریای جون از نواحی پرگنہ خضرآباد جدا نمودہ بہ سعی کردہ پادشاہی آوردہ بحدود پرگنہ سفیدون (کہ شکارگاہ او بود و آب کشت کم داشت) رسانید۔ آن نہر بعد از انتقال سلطان بتوالی ایام تواتر اعوام خراب گشتہ از جریان باز ماند۔ و در عہد عرش آشیانی شہاب الدین احمد خان صوبہ دار دہلی برای افزونی زراعت و آبادی محال تیول خود نہر مذکور را مرمت نمودہ جاری ساخت و بہ شہاب نہر موسوم گردانید۔ چون روزگار او سپری شد ترمیم و تعمیر آن نپرداختند۔ و بدستور پیش از جریان باز ماند درینولا (کہ توجہ اعلیٰ حضرت بہ بنای این قلعہ مصروف گشت) امر شد کہ نہر مذکور را از خضرآباد تا سفیدون (کہ مبداء و منتہای آن است) مرمت کنند و از سفیدون تا قلعہ (کہ مسافت آن نہر سی کروہ پادشاہی ست) نہری تازہ حفر نمایند بعد تیاری بہ نہر بہشت مسمیٰ شد۔ و نشیمنہا بجو صفای بر یزد و فوارہای بلند پرواز نظارگی دیگر ہم رسانید بیست و چہارم ربیع الاول سنہ (۱۰۵۸) ہزار و پنجاہ و ہشت ہجری سال بیست و یکم (کہ برای نزول پادشاہی مختار اہل تنجیم بود) بہ تہیای اسباب جشن و تعبیہ مواد عشرت فرمان رفت۔ و تمامی منازل خاصہ را بگونا گون نفائس فرش (کہ در کشمیر و لاہور از پشم شال برای ہر نشیمنی بنفاست و لطافت

بر روی کار آورده بودند) برآراستند و بر در یچه‌ها و ایوانها پرده‌های طلادوزی و دهٔ یک دوزی و کلابتون دوزی و مخمل زربفت کار هنرمندان بدائع آثار گجرات آویختند و در هر نشیمنی اورنگ مرصع و طلائی میناکار و منبت و ساده نصب نمودند - و هر جا مسندهای والا گسترده گاو تکیه‌ها با غلافهای لالی متلالی گذاشته مسند پوشهای زرکش بر آن کشیدند - و سه جانب ایوان منیع الشان دولتخانهٔ خاص و عام محجر نقره و پیش محجر کمحجر طلا برآراستند - و در هر طاق آن زرین کوکبه بزنجیر طلا آویخته نمودار چرخ برین گردانیدند و در وسط آن ایوان مربع تختگاهی ساخته دور آنرا محجر طلا آرایش دادند - و بر روی آن مرصع سریر فلک نظیر (که فروغ مایهٔ خورشید عالم افروز است) گذاشتند - و پیش تخت شامیانهٔ زرنگار مسلسل مروارید با اساطین مرصع برافراختند - و بر دو جانب تختگاه دو مرصع چتر مسلسل مروارید و بر دو امین تخت مثمن منبت نصب کردند - و عقب تختگاه صندلیهای مرصع و طلا نهاده قورخانه (که محتوی ست بر شمشیرهای جواهرنگار با پرله‌های مرصع و ترکشها با یراق مرصع و نیزه‌های مرصع که در ترصیع آن سرمایهٔ بحر و کان بکار رفته) بترتیب نگاه داشتند - و سقف و ستون و در و دیوار آن ایوان سحر بنیان و ایوانهای اطراف چهارگانهٔ دولتخانهٔ خاص و عام را سائبان‌های زردوزی و پرده‌های زرنگار فرنگی و چینی و مخمل زربفت طلاباف و نقره باف گجراتی و مسلسلهای کلابتون و بادله آذین بستند - و پیش ایوان رفعت مکان بارگاه مخمل زربفت و بر روی ایوانهای اطراف شامیانهای مخمل زربفت بسرغه‌های سیمین برافراختند - و در زیر بارگاه

فرشهای رنگین گسترده بر دور آن محجر نقره نصب نمودند - و بارگاه مذکور (که در رفعت و وسعت باسمان برابری دارد) بحکم عالی در احمد آباد در کارخانه سرکار والا بافتند بمبلغ قریب یک لک روپیه در مدت مدید انجام پذیرفت - طول آن هفتاد ذرعه بادشاهی و عرض چهل و پنج بر چهار ستون نقره (که در هرکدام دو گز و ربع است - و ارتفاع بیست و دو) برپا می شود - و سه هزار و دویست گز زمین را احاطه می نماید و ده هزار کس در زیر آن میتوانند ایستاد - و از فراش و غیر آن سه هزار کس بصنعت جر ثقیل در مدت یک ماه برافرازند - و آن بر السنه خاص و عام مشهور به دلبادل است -

بالجمله چنین بارگاهی (که با فلک همسری نماید) گاهی افراخته نشده - و چنین مکانی (که نمونه فردوس برین باشد) باین زیب و زینت آراسته نگشته - از روز وصول فیض موصول بادشاهی بدین منازل جنت مشاکل ده روز جشن قرار یافت - هر روز صد کس بخلاع فاخره سرافراز می گشتند - و گروهی بافزونی منصب و نوازش خطاب و جمعی بمرحمت نقد و اسپ و فیل کام دل بر گرفتند - میر یحیی کاشی تاریخ اختتام این بنای عالی چنین یافته - مصرع

* شد شاهجهانآباد از شاهجهان آباد *

و هزار روپیه صله بر گرفت -

مکرمت خان را بجایزه اتمام این عمارات هزاری ذات و سوار بر منصبش افزوده از اصل و اضافه بمنصب پنجهزاری ذات و سوار و سه هزار سوار دو اسپه

سه اسپه سرافراز ساختند - و در سال بیست و سیوم مطابق سنه (۱۰۵۹) هزار و پنجاه و نه هجری در شاهجهان آباد مکرمت خان رخت زندگانی بربست مشارالیه بتمول و زرداری شهرت تمام داشت مشهور است که روزی فردوس آشیانی فرمود که بعد ملاخطه نقشه بغداد و اصفهان بازارهای مثمن و مسقف آنجا (که طرح برگزیده طبیعت بود) ترتیب بجرفت و بدان نمط (که پسند خاطر بود) این شهر صورت نیافت - و درین باب تعرض گونه به مکرمت خان کردند - ازان روز مکرمت خان گفتی که این شهر اگر بنام من مسمی کنند آنچه خرج شده داخل خزانه می نمایم پسری داشت محمد لطیف نام - در سال بیست و دوم بتقدیم خدمت فوجداری میان دوآب مامور گردید - و روح الله برادرزاده او منصب مناسب داشت -

چون خامه تیز خرام بتقریب سخن بگزارش چگونگی قلعه شاهجهان آباد پرداخته در عرصه بیان این شهر دهلی قدیم نیز جولانی میکرد - و چون قلعه مبارک شاهجهان آباد صورت تاسیس پذیرفت جانب است و چپ آن بر کنار دریا سائر شاهزادهای عالی شان و امرای عظمت نشان بعمارات وسیع و بدیع و نشیمنهای دل نشین چندان پرداختند (که از ابنیه عالیه (که بیست لک روپیه صرف آن شده باشد) وانچه از احاد ناس تا اکابر و اعالی در خور مراتب احوال و تفاوت کثرت و قلت اموال موافق خواهش و سلیقه خود طرح ریخته اند (و از حیز احصا بیرون است) معموره عظمی و سواد اعظمی ست که سیاحان جهانگرد بلدی باین پایه فسحت و وسعت و بدین

عایہ جمعیت و جامعیت در ہیچ اقلیمی نشان ندہند۔ بیت

تعالی اللہ اگر مصر است و گر شام   بود یک گوشۂ این محشر عام

مدینۃ السلام بغداد (کہ پانصد و چند سال دار الخلافہ خلفای عباسیہ بود) در دو طرفین دجلہ دو فرسخ است کہ شش کروہ رسمی باشد۔ و محیط این شہر عظمت بہر پنج فرسخ پانزدہ کروہ رسمی ست۔ و چون حصار شہر نو (کہ از سنگ و گل کشیدہ بودند) بوفور باران جابجا ریخت در سال بیست و ششم سوری از سنگ و صاروج در کمال متانت و استحکام اساس گذاشتہ در آخر سال سی ام بطول شش ہزار و سیصد و شصت و چہار ذراع مشتمل بر بیست و ہفت برج و یازدہ دروازہ (کہ دو کلان بعرض چہار و ارتفاع بانزدہ ذراع است) بصرف چہار لک روپیہ صورت انجام گرفت۔

چنانچہ رستہ سمت لاہور بعرض چہل ذراع و طول یک ہزار و پانصد و بیست گز مشتمل بر ہزار و پانصد و شصت حجرہ و ایوانہای نہایت مطبوع و دلپسند (کہ بحکم معلی سکان بلدہ آنرا ساختہ اند) از آغاز بازار (کہ متصل اصطبل پادشاہی ست۔ و آن بفاصلہ دو صد و پنجاہ ذراع از دیوار قلعہ اساس یافتہ) تا چوک ہشت پہلو۔ در ہشت پہلو کوتوالی چبوترہ چہار صد و ہشتاد گز است۔ از انجا تا چوک دیگر صد در صد بطرز ہشت پہلو بغدادی بازاری ست ہمین قدر طول و عرض جانب شمالی این چوک سرای دو سقفہ رفیع اساس بیگم صاحب (کہ یک درش جانب بازار و دیگر بطرف باغ) موسوم بہ صاحب آباد (کہ حقیقۃً سہ باغ است) بطول ہفتصد و ہفتاد و دو ذراع۔ و یکی از ان مکرمت خان

پیشکش نموده و اعلیٰ حضرت بآن ملکهٔ دوران مرحمت فرموده - و جانب ضلع جنوبی بازار مذکو حمامی ست بکمال نزاهت و صفا که بفرمان آن ملکهٔ زمان صورت اتمام یافته و ازین سرای و چوک تا سرای و چوک فتحپوری محل پانصد و شصت گز - و رسته بازار جانب اکبرآباد بطول هزار و پنجاه و عرض سی ذراع در نهایت پاکیزگی و خوبی دو روبه هشت صد و هشتاد و هشت حجره و ایوان آراسته - و در آغاز بازار محاذی دروازه قلعه بجانب جنوب مسجدی عالی بنیان اکبرآبادی محل و مسجد جامع این شهر (که موسوم بمسجد جهان نماست) در کمال رصانت و متانت و نهایت فراخی ساحت بر کوهچه جانب غربی قلعه بمفاصله هزار گز واقع است - دهم شوال سنه (۱۰۶۰) هزار و شصت هجری اساس گذاشتند - در مدت شش سال بصرف ده لک روپیه باهتمام سعدالله خان و خلیل الله خان زینت افزای خطهٔ خاک گردید - ع

قبلهٔ حاجات آمد مسجد شاه جهان (۱۰۶۷)

تاریخ اتمام آن است - و از آن وقت تا حالت تحریر (که قریب صد سال گذشته) از بنیان عظام و عمدهای والامقام طرح امکنهٔ دل فریب و طراحی حدائق طراوت افزا بجای رسانیده اند (که ادهم تیزگام خیال در مسالک بیان آن بلنگی می گراید) خامه بپاهای چوبین چگونه آن راه تواند پیمود - خصوص مساجدی که در چوک سعدالله خان و چوک معروف به چاندنی چوک (که معمار همت عالیهٔ ظفرخان مخاطب بروشن الدوله احداث نموده) کاسهٔ گنبدهای هر یک را با منارها از جانب بالا بصفایح مس مطلا

درکمال درخشانی گرفته اند- در وقت اشراق آفتاب و ماهتاب لمعانش چشم فلک را خیره می سازد- وازین جهت (که از مدتی ممتد رایات ظل الهی سایه گستر این مصر جامع است) بکثرت ابنیه و ہجوم قطان ہر جانب بیرون حصارش معموره ایست ہر چهار ربع او مسکون واز بسیاری اجتماع و فراہم آمدن مردم ہفت اقلیم ہر کوچه و برزنش کشوریست با متعه اقالیم سبعه مشحون- ہر خانه مالامال ہر چه در خور مدن و ناگزیر امصار است- و در ہر دو کانش بوفور نفائس و نوادر ہر دیار صد کاروان بار- ازین است که در فترت نادرشاہی طرفه چشم زخمی باین شہر رسید- و در طرفة العین بصورت اصلی بازگردید- بل ہمه چیزش زاول بہتر و روز افزون است- و تصویر نقش و نگارش از قدرت قلم بیرون صنائع پردازی و نزاکت کار رہا را روز بازار است- و طرب انگیزی و بزم طرازی را بادلہا سر و کار- چون پای خامهٔ تیز رفتار در مساحت ساحت خصوصیات این جای حیرت افزا لنگ است باین بیتی از فرغی کشمیری (که در تعریف این شہر گفته) اکتفا می نماید- بیت

جهان را گر بہار از خود بیاد باشد ہمین شاه جهان آباد باشد

اما دہلی قدیم (که از ہمین دیرین شہرہای ہند است) نخست اندرپت نام داشت طول صد و چهارده درجه و سی و ہشت دقیقه- و عرض بیست و ہفت درجه و پانزده دقیقه- اگرچه برخی از اقلیم دوم انگارند اما از سوم اقلیم است سلطان قطب الدین و سلطان شمس الدین در قلعهٔ پتھورا بسر میبردند سلطان

غیاث الدین بلبن قلعهٔ دیگر اساس نهاد - و آنرا مرزغن اندیشد - معزالدین کیقباد بر ساحل دریای جون شهری دیگر طرح انداخت - آنرا کیلوگرہی گویند - امیر خسرو در قران السعدین این شهر را می ستاید - بیت

دہی دہلی و دہی بتان سادہ　　　پک بستہ و چیرہ کج نہادہ

الحال مقبرهٔ جنت آشیانی درین شهر است - سلطان علاء الدین شهر دیگر بنا نهاده آنرا سری گویند پس ازان تغلق شاه تغلق آباد بر ساخت - پسترپسرش سلطان محمد شهری نو و منازل دلکشا بر روی کار آورد - و سلطان فیروز بنام خود شهری بزرگ آباد نمود - و دریای جون را بریده نزدیک ساخت و سه کروہی فیروز آباد کوشکی دیگر برافراشت جهان نما نام -

چون نوبت بجنت آشیانی رسید قلعه اندرپت را تعمیر نموده دین پناه نام گذاشت شیرخان سور دہلی علائی را ویران کرده جدا شهری برآراست - آثار این شهرها نمایان و پیداست - طول این صوبه از پلول تا لدہیانه (که بر ساحل دریای ستلج است) صد و شصت کروه و عرض از سرکار ریواری تا کوه کماؤن صد و چهل - دیگر از حصار تا خضر آباد صد و بہی - شرقی آگره میان شرق و شمال پیوسته بخیر آباد صوبه اوده - شمالی کوہستان - جنوبی آگره و اجمیر غربی لدہیانه و سرچشمه گنگ (و چون درین صوبه دیگر رودها فراوان) لختی شمالی کوه این صوبه را کماؤن نامند کان طلا و نقره و سرب و مس و زرنیخ و تنکار در و - و آہوی مشکین و گاو قطاس و کرم پیله و باز و شاہین و دیگر شکاری جانور و خیل و اسپ کوت

بس انبوه - هشت سرکار و دو بیست وسی و دو پرگنه بجمع شصت کرور وشانزده لک
و پانزده هزار و پانصد و پنج دام در عهد عرش آشیانی بود میگرائید چون اعلی حضرت
باحداث شاهجهان آباد موسوم بدار الخلافه گردانید محالات دیگر افزوده دوازده سرکار دو صد
و هشتاد و یک محال بجمع یکصد و بیست و دو کرور و بیست و نه لک و پنجاه هزار و یک
صد و سی و هفت دام قرار گرفت -

این سواد اعظم (که بهترین بلاد هندوستان است) سه فصل دارد. زمستان
از غره آبان تا بهمن - آذر و دی ایام شدت سرماست - و دو دیگر اولین و پسین اگرچه
سرد است لیکن نه بسیار - و این فصل موسم خوبیهای هندوستان است که سیر و شکار بکام
دل میتوان کرد - دوم تابستان از غره اسفندار تا آخر خورداد - اسفندار آغاز بهار
هندوستان است - در کمال اعتدال - و فروردی نیز معتدل است - درین دو ماه سواری
و قطره میتوان کرد - اردی بهشت هم بد نیست - امابی ضرورت تردد نتوان نمود - و
خورداد زمان استیلای گرماست - سیوم برسات او نیز اگر بارش شود هوا بهتر است
والا بسان خورداد گرم - امرداد عین باران است و هنگام غایت لطافت هوا است
گاه باشد که روزی ده پانزده مرتبه ببارد - و ابرهای رنگین پدید آید و این ایام نیز
ایام خوبیهای هندوستان است - و در شهریور اگرچه باران می بارد اما نه بمرتبه گذشته
مهر آخرهای ایام برسات است - باران این وقت بخریف و ربیع نفع تمام دارد
روز بعد از یک پاس گرم میگردد - و شبها مائل بسردی - این فصل سه هوا دارد اول گرم

بارش است برسات - دیگر نه هوای تابستان لیکن در تابستان گرفتگی در هوا نمی باشد
و در برسات روزی (که باران نشود و نسیم نوزد) هوا گرفته می شود - این فصول
ثلثه در تمام بلاد هندوستان دائر است - اما هوا متفاوت است -

شیخ ابوالفیض فیضی فیاضی

پسر کلان شیخ مبارک ناگوری ست - که از علمای وقت بریاضت و تقوی
مشهور بود - یکی از اسلاف وی از دیار یمن در زی اهل تجرید برآمده بپای همت معموره
جهان را در نوشت - و در مائه تاسعه در قصبه ریل از توابع سیوستان با رغبت کشاده
توطن و تاهل گزید - و در عنفوان مائه عاشره پدر شیخ بصوب هندوستان رهگرای
سیاحت گردیده در بلده ناگور طرح اقامت انداخت - چون وی را فرزندی
زنده نمی ماند در سنه (۹۱۱) نهصد و یازده شیخ که بوجود آمد بمبارک مسمی گردانیده
چون بسن شباب رسید بگجرات شتافته نزد خطیب ابوالفضل گازرونی و مولانا عماد لاری
تلمذ نموده از صحبت علمای آن دیار و مشایخ بزرگوار فوائد بسیار کسب نموده در (۹۵۰)
نهصد و پنجاه بدارالخلافه آگره رحل سکونت انداخته پنجاه سال دران مکان بافاده
علوم می پرداخت - و بدرویشی و قناعت بسر میبرد و در توکل شانی عظیم داشت -
مبادی حال در امر معروف و نهی منکر بحدی مبالغه میکرد که اگر از کوچه که آواز نغمه
می آمد نمیگذشت - و آخرها بمرتبه متوسع شد که خود سماع و وجد می نمود و اوضاع مختلفه

بسیار بد و نسبت داده اند در عهد سلیم شاه بربط شیخ علائی مهدوی بمهدویت شهرت
گرفت - و از علمای وقت چه سرزنشها که نیافت - در عهد آغاز اکبری (که امرای جغتا
بیشتر در عرصه بودند) بطریقه نقشبندیه خود را وانمود - ولیس زمان بسلسله مشائخ همدانیه منسوب میکرد
چون آخرها عراقیه دربار را فرو گرفتند برنگ ایشان سخن راند - چنانچه بتشیع اشتهار یافت تفسیر
موسوم بمنبع العیون مقابل تفسیر کبیر در چهار جلد نوشته و جوامع الکلم نیز از مولفات اوست -
تذکره اجتهاد عرش آشیانی (که بگواهی علمای عصر مرتب گشت) بخط شیخ تحریر یافته در
ذیل آن مرقوم نمود که این امری است که از سالها منتظر آن بودم - گویند آخرها بتکلیف
پسران بمنصبی هم امتیاز یافت اگرچه شیخ ابوالفضل ننوشته در آخر عمر ضعف بصر بهم رسانیده در سنه (۱۰۰۱ھ)
یکهزار و یک در بلدهٔ لاهور زندگی بسپرد - شیخ کامل (۱۰۰۱) تاریخ فوتش یافته اند -

شیخ فیضی در سنه (۹۵۴) نهصد و پنجاه و چهار متولد شد بدقت طبع و جودت ذهن از
جمیع علوم بخشی وافر برداشته - در حکمت و عربیت بیشتر تتبع نموده - و بپزشکی دانش فراپیش گرفته
رنجوران تهی دست را چاره میکرد - ابتدا بضیق معیشت و تنگی احوال گرفتار بود - روزی
همراهی پدر نزد شیخ عبدالنبی صدر عرش آشیانی رفته اظهار حال و استدعای صد بیگهه
مدد معاش نمود - شیخ بتعصب مذهب او را با پدر بتشیع سرزنشها کرده بحقارت از مجلس
برخیزاند - شیخ فیضی را حمیت بران آورد که بپادشاه وقت روشناسی و راه حرف پیدا شود
مگر بوساطت برخی باریابان فضل و کمال شیخ و سخن طرازی و بلاغت گستری او مذکور
محفل سلطانی گشت - سال دوازدهم (که عرش آشیانی بتسخیر قلعه چیتور متوجه بودند) اشارتی

باحضار شیخ سرزد۔ چون ابنای روزگار سیما اہل مدارس را بداندیشی با ہمہا بود این طلب عاطفت را مطالبہ عتابی وانمودہ بحاکم دار الخلافہ آگرہ خاطر نشین کردند۔ کہ پدر شیخ مبادا ادراختفی سازد چند مغلی فرستاد۔ کہ ناگہان خانۂ شیخ قبل نمایند حسب اتفاق شیخ فیضی دران وقت درخانہ نبود۔ فی العجلہ کشمکشی رفت۔ چون در رسید سمعنا و اطعنا گفتہ در سرانجام سفر افتاد چون ابواب مکاسب مسدود بود بدشواری کشید۔ آخر بسعی تلامذہ آسانی گرفت و پس از ملازمت محفوف نوازش گردیدہ بتدریج درجہ بپایہ قرب و مصاحبت گشت و شتمی پوست کشی شیخ عبد النبی صدر کرد کہ از منصب و رتبہ افتادہ بجاز اخراج یافت و آخر جان و مال بخواری و ذلت درباخت

وچون شیخ حسن شعر را باعلی مرتبہ رسانیدہ بود در سال سیم بخطاب ملک الشعرا مورد مراحم گردید۔ و در سال سی و سیوم خواست کہ زمین خمسہ اجولانگاہ طبع خود سازد برابر مخزن اسرار مرکز ادوار۔ بسہ ہزار بیت و مقابل خسرو شیرین سلیمان بلقیس و بجای لیلی و مجنون نلدمن۔ کہ از دیرین داستانہای ہندوستان است۔ ہر یک بچہار ہزار بیت و در وزن ہفت پیکر ہفت کشور۔ و در بحر سکندر نامہ اکبر نامہ۔ ہر کدام بپنجہزار بیت بر سختہ آید در کمتر زمانی عنفوان پنج نامہ بابرخی داستان برشتۂ نظم کشیدہ دل نہاد اتمام نگشت میگفت کہ ہنگامہ تہ دن نقش ہستی است نہ نگارین ساختن پیشطاق بلند نامی۔

درسال سی و نہم عرش آشیانی بانجام تاکید بکار بردند و حکم شد اول فسانہ نلدمن

بتر از وی سخن بر سنجد - در همان سال بپایان رسانیده از نظر گذرانید - اما چون از دیر باز تنهای دوست داشتی و راه خموشی سپردی با کوشش بادشاهی خمسه انجام نگرفت در سر آغاز رنجوری (که ضیق النفس داشت) بر سخته بود - بیت

دیدی که فلک بمن چه نیرنگی کرد | مرغ دلم از قفس شب آهنگی کرد
آن سینه که عالمی در وی گنجید | تا نیم دمی بر آورم تنگی کرد

و در ایام بیماری مکرر می خواند -

گر همه عالم بهم آیند تنگ | نشود پای یکی مور لنگ

دهم صفر سنه (۱۰۰۴) هزار و چهار هجری سال چهلم اکبری در گذشت + فیاض عجم + تاریخ فوت او یافته اند سالها فیضی تخلص میکرد پس فیاضی - خود میگوید - رباعی

زین پیش که سکه ام سخن بود | فیضی رقم نگین من بود
اکنون که شدم بعشق مرتاض | فیاضیم از محیط فیاض

یکصد و یک کتاب تالیف شیخ است - و شاهد قوی بر فضل او تفسیر سواطع الالهام بی نقط است - که میر حیدر معمائی تاریخ اتمام آن سورهٔ اخلاص یافته که (۱۰۰۲) هزار و دو است - و ده هزار روپیه صله گرفته موارد الکلم در اخلاق نیز بی نقط نوشته علمای عصر اعتراض کردند که تا حال هیچ کس از فحول علما با ولوع آنها در علوم تفسیر بی نقط ننوشته اند - شیخ گفت که هرگاه کلمه طیبه (که ایمان موقوف بر آن است) بی نقطه است دیگر کدام دلیل فضیلت خواهد بود -

گویند از متروکهٔ شیخ چهار هزار و سه صد کتاب صحیح نفیس بسرکار بادشاهی ضبط شد
پیش آمد و مصاحبت شیخ در پیشگاه خلافت بعنوان علم و کمال بود. بتعلیم پادشاهزادها
مامور می شد. بسفارت هم نزد حکام دکن شتافته زیاده بر چهار صدی منصب نیافت
و شیخ ابوالفضل با آنکه برادر خرد بود برسم امارت ترقی کرد. در حضور شیخ دو هزار و
پانصدی شده. و آخر بمنتهای مراتب منصب و دولت رسید جمعی (که آفتاب پرستی
را بعرش آشیانی نسبت دهند) این قطعه شیخ را استشهاد دارند. شعر

قسمت نگر که در خور هر جوهری عطاست ۔ آئینه با سکندر و با اکبر آفتاب
او می کند معائنهٔ خود در آئینه ۔ این میکند مشاهدهٔ حق در آفتاب

اگرچه شکی نیست که این نیر اعظم و فروغ بخش عالم از اعاظم آیات قدرت الهی ست
و بند و بست جهان کون و فساد منوط بدان اما نوعی تعظیم (که نه رسم اهل اسلام است
و کلام شیخ ابوالفضل نیز اشعاری بآن دارد) موهم اینچنین نسبتهاست. اشعار ابدار
و قصائد غرای شیخ شهرت تمام دارد. بیتی برمی نویسد. شعر

چه دست ببری ای تیغ عشق اگر دادست ۔ ببر زبان ملامت گر زلیخا را

کیمیای سعادت

اصل سوم در علاج شرهٔ سخن گفتن و آفتِ زبان است

بدانکه زبان از عجائب صنع حق تعالی است که بصورت پارهٔ گوشت است وبحقیقت هرچه در وجود است در تحت تصرف اوست بلکه آنچه در عدم ست نیز چه او هم از عدم عبارت کند وهم از وجود بلکه او نائب عقل است وهیچ چیز از احاطت عقل بیرون نیست - و هرچه در عقل ووهم وخیال آید زبان ازان عبارت کند ودیگر اعضا چنین نیست - چه جز الوان واشکال در ولایت چشم نیست - وجز آواز در ولایت گوش نیست و دیگر اعضا همچنین - وولایت هر یکی بر یک گوشهٔ مملکت بیش نیست و ولایت زبان در همه مملکت روانست همچو ولایتِ دل وچون او در مقابلت دلست که صورتها از دل می گیرد وعبارت میکند همچنین صورتها نیز بدل میرساند وازهرچه او گوید دل ازان صفتی میگیرد مثلاً چون بزبان تضرع وزاری کند وکلمات آن گفتن گیرد والفاظ نوحه گری راندن گیرد دل ازوی صفت رقت وسوز واندوه گرفتن گیرد وبخارِ آتشِ دل قصدِ دماغ کردن گیرد واز چشم بیرون آمدن گیرد - وچون الفاظ طرب وصفت نیکوبان گفتن گیرد در دل حرکت نشاط وشادی پدید آمدن گیرد وشهوت حرکت کردن گیرد - وهمچنین از هر کلمه که بروی برود صفتی بروفق آن در

دل پیدا آید تا چون سخنهای زشت گوید دل تاریک شود و چون سخن حق گوید دل
روشن شود۔ چون سخن دروغ و کژ گوید دل نیز کور گردد تا چیزها راست نه بیند همچو آئینه
که کور شود و باین سبب است که خواب شاعر و دروغزن بیشتر آن بود که راست نه آید
که درون او کور شد از سخن دروغ۔ و هر که راست گفتن عادت گیرد خواب او راست
بود و درست۔ و همچنین دروغزن که خواب راست نه بیند چون بآن جهان رود
حضرت الٰهیت که مشاهدت او غایت همه لذتهاست در دل او کور نماید و راست
نه بیند و از سعادت آن لذت محروم ماند بلکه چنانکه روی نیکو در آئینه کور زشت
شود و چنانکه چون در پہنای شمشیر یا در درازی آن نگرد جمال صورت باطل شود
کارهای آن جهان و حقیقت کارهای الٰهی همچنین بود۔ پس راستی و کوری دل
تابع راستی و کوری زبان ست و برای این گفت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
که ایمان مستقیم و راست نبود تا دل راست نباشد و دل راست نبود تا زبان راست
نباشد۔ پس از شر و آفت زبان حذر کردن از مہمات دین است و ما درین اصل فضل
خاموشی بگوییم۔ آنگاه آفت بسیار گفتن و فضول گفتن و آفت جدل و خصومت کردن
و آفت فحش و دشنام و زبان درازی و آفت لعنت کردن۔ و مزاح و سخریت کردن
و آفت دروغ و غیبت و سخن چیدن و دوروئی کردن۔ و آفت هجو و مدح و آنچه
تعلق بآن دارد جملہ شرح کنیم و علاج آن بگوییم انشاء اللہ تعالیٰ۔

پیدا کردن ثواب خاموشی

بدانکه چون آفت زبان بسیار است و خود را از ان نگاه داشتن دشوار است و هیچ تدبیر نیکوتر از خاموشی نیست چندانکه بتوان۔ پس باید که آدمی سخن جز بقدر ضرورت نگوید و چنین گفته اند که ابدال آن باشند که گفتن و خوردن و خفتن ایشان بر قدر ضرورت بود و حق تعالیٰ بیان فرمود "لا خیر فی کثیر من نجواهم الا من امر بصدقة او معروف او اصلاح بین الناس" گفت سخن در نهان خیر نیست مگر فرمان دادن بصدقه و فرمودن بخیر و صلح دادن میان مردمان و رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم گفت "من صمت نجا" ۔ هر که خاموش شد رست و گفت هر کرا از شکم و فرج و زبان نگاه داشتند نگاه داشته تمام ست و معاذؓ پرسید از رسول صلی الله علیه وآله وسلم که کدام عمل فاضلتر زبان از دهان بیرون آورد و انگشت بران نهاد یعنی خاموشی۔ و عمر گفت رضی الله عنه که ابوبکر رضی الله عنه را دیدم که زبان بانگشت گرفته بود و می کشید و میمالید گفتم یا خلیفه رسولؐ الله چه میکنی۔ گفت این مرا در کارها افگنده است و رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت که بیشتر خطاهای بنی آدم در زبان اوست۔ و گفت خبر دهم شما را از آسان ترین عبادتها زبان خاموش و خوی نیکو۔ و گفت هر که بخدای تعالےٰ و بقیامت ایمان دارد گو جز نیکو مگوی یا خاموش باش۔ و عیسیٰ علیه السلام را گفتند ما را چیزی بیاموز که بآن بهشت رسیم۔ گفت۔ هرگز حدیث مکنید۔ گفتند نتوانیم

گفت پس جز حدیث خیر مکنید۔ و رسول صلی اللہ علیہ وسلم گفت۔ چون مومنی
خاموش و با وقار بینید بوی نزدیک گردید که او بی حکمت نباشد۔ و عیسی علیہ السلام
گفت عبادت ده است نه خاموشی ست و یکی گریختن از مردمان۔ و رسول
صلی اللہ علیہ وسلم گفت هر که بسیار سخن بود بسیار سقط بود و هر که بسیار سقط بود بسیار گناه
بود و هر که بسیار گناه بود آتش بوی اولیتر و ازین بود که ابوبکر رضی اللہ عنہ سنگی در دهان
نهاده بودی تا سخن نتواند گفت۔ ابن مسعود گوید هیچ بزندان اولیتر از زبان نیست
و یونس بن عبید گوید هیچکس ندیدم که گوش بزبان داشت که نه در همه اعمال وی پیدا آمد
نزدیک معاویه سخن میگفتند و احنف خاموش بود۔ گفت چرا سخن نمیگوئی۔ گفت اگر
دروغ گویم از خدا ترسم و اگر راست گویم از شما۔ ربیع بن خیثم بیست سال حدیث دنیا
نکرد و چون بامداد برخاستی قلم و کاغذ نهادی و هر سخن که گفتی نوشتی و شبانگاه حساب
آن با خود کردی۔ و بدانکه این همه فضل خاموشی از آنست که آفات زبان بسیار ست و
همیشه بیهوده از سر زبان میجهد و گفتن آن خوش و آسان بود و تمیز کردن میان بد و
نیک دشوار بود و بخاموشی از وبال آن سلامت یابد و دل و همت جمع باشد و بفکر و
ذکر پردازد۔ و بدانکه سخن گفتن چهار قسم است۔ یکی آنست که همه ضرر بود۔ و یکی آنست
که در آن هم ضرر بود و هم منفعت۔ و یکی آنست که نه ضرر دارد و نه منفعت آن
سخن فضول بود و ضرر آن همان کفایت که روزگار ضائع کند و قسم چهارم آنست
که منفعت محض است پس سه ربع از سخن نا گفتنی است و یک ربع گفتنی و در آن آفت ...

حق تعالی گفت "الا من امر بصدقة او معروف" الآیة و حقیقت این سخن که رسول
صلی الله علیه و آله وسلم گفت هر که خاموش بود سلامت یافت - ندانی و نشناسی
تا آفت زبان ندانی و ما آنرا شرح دهیم و یک یک بگوییم انشاء الله تعالی -

آفت اول آنکه سخنی گویی که ازان مستغنی باشی و اگر نگویی هیچ ضرر نبود بر تو
در دین و دنیا و چنین سخن از حسن اسلام بیرون آمده باشی که رسول صلی الله علیه و
آله وسلم میگوید "من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه" هرچه ازان گزیر بود دست
داشتن ازان از حسن اسلام بود و مثل این چنین سخن آن بود که با قومی بنشینی و حکایت
سفر خود کنی و حکایت کوه و باغ و بستان و احوالی که گذشته باشد چنانکه زیادت و نقصان
بآن راه نیابد اینهمه فضول بود و ازین گزیر باشد که اگر نگویی هیچ ضرر نبود - و همچنین اگر
کسی را بینی و ازوی چیزی پرسی که ترا بآن کاری نبود و این وقتی باشد که آفتی
نبود در سوال اما اگر پرسی که روزه داری مثلا اگر راست گوید عبادت اظهار کرده
باشد و اگر دروغ گوید بزه کار شود و بسبب تو بوده باشد این خود ناشائسته بود -
و همچنین اگر پرسی که از کجا می آئی و چه میکنی و چه میکردی باشد که آشکار نتواند گفت
و در دروغی افتد و این خود باطل بود - و فضول آن بود که در آن هیچ باطل نبود
و گویند لقمان یکسال نزدیک داود علیه السلام میرفت و داود زره میکرد لقمان
میخواست که بداند که چیست نمی پرسید تا تمام کرد و در پوشید و گفت این نیک جامه است
حرب را لقمان بشناخت و گفت خاموشی حکمت است ولیکن کسی را در آن

رغبت نیست - و سبب چنین سوال آن باشد که خواهد که احوال مردم بداند تا راه
سخن کشاده شود یا باکسی اظهار دوستی کند - و علاج این آنست که بداند که مرگ در پیش است
و نزدیک است و هر تسبیحی و ذکری که کند گنجی بود که نهاده باشد چون ضائع کند زیان
کرده بود علاج علمی این است و علاج عملی آنکه یا عزلت گیرد یا سنگی در دهان نهد - و در
خبر است که در روز حرب اُحد برنائی شهید شد او را یافتند سنگی بر شکم بسته از گرسنگی مادر او
خاک از روی او پاک کرد و گفت هنیئا لک الجنة خوشت باد بهشت رسول صلی اللہ علیه
و آله وسلم گفت چه دانی باشد که بخیلی کرده باشد بچیزی که او را بکار نمی آید یا سخن گفته باشد
در چیزی که او را بآن کار نبوده باشد و معنی این آنست که حساب آن از وی طلب
کنند و خوش و تهنیت آن بود که در آن هیچ رنج و حساب نباشد و دیگر روز رسول صلی اللہ علیه و آله
وسلم گفت - که این ساعت مردی از اهل بهشت از در در آید پس عبد اللہ بن سلام
از در در آمد او را خبر دادند و بپرسیدند که عمل تو چیست گفت عمل من اندک است - اما
هر چه مرا بآن کار نباشد گرد آن نگردم و بمردمان بد نخواهم - و بدانکه هر چه باکسی بیک
کلمه توان گفت چون دراز کنی و بدو کلمه گوئی آن کلمه دوم فضول باشد و بر تو وبال بود -
یکی از صحابه میگوید که کس باشد که با من سخن گوید که جواب آن نزد من خوشتر بود از آب سرد
نزد تشنه و جواب ندهم از بیم آنکه فضول بود مطرف بن عبد اللہ میگوید باید که جلال حقتعالی
در دل شما بزرگ تر از آن بود که نام او برید در هر سخنی چنانکه سنور و گربه را گویند خدا است
چنین و چنان کناد و رسول صلی اللہ علیه و آله وسلم گفت خنک آن کس که سخن زیادتی

در باقی کرد و مال زیادتی داد یعنی که بنداز سر کیسه برگرفت و بر سر زبان نهاد و گفت
هیچ چیز نداده اند آدمی را بدتر از زبان دراز و بدانکه هرچه میگویی بر تو مینویسند مایلفظ
من قول الا لدیه رقیب عتید" اگر چنان بودی که فرشتگان رایگان بنوشتندی
و در حال نوشتن مزد خواستندی از بیم آن از ده سخن یکی آوردندی و زیان ضایع
شدن روزگار در بسیار گفتن بیشتر از زیان اجرت نسخ است که از تو خواستندی
آفت دوم سخن گفتن در باطل و معصیت - اما باطل آن بود که در بدعتها
سخن گوید - و معصیت آن بود که حکایت فسق و فساد خود گوید - و آن دیگران هم
بگویند و مجالس شراب و فساد حکایت کند یا مجلسی که در آن مناظره رفته باشد میان
دو کس که یکدیگر را فحش گفته باشند و رنجانیده باشند - یا احوالی را حکایت کند که فحش
که از آن خنده آید این همه معصیت بود - نه چون آفت اول که آن نقصان درجه باشد
رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت کس بود که یک سخن بگوید که خود از آن باک ندارد
و آنرا قدری نشناسد و آن او را می برد تا بقعر دوزخ - و کس باشد که سخنی بگوید که
با آن باک ندارد و آن او را می برد تا بهشت **آفت سوم** خلاف کردن در سخن
و جدال کردن و آن را مراء گویند و کس بود که عادت او آن بود که هرکه سخنی گوید بر وی
رد کند و گوید نه چنین است و معنی آن این بود که تو احمقی و نادان و دروغ زن و
من زیرک و عاقل و راست گوی و بااین یک کلمه دو صفت مهلک را قوت داده باشد
یکی تکبر - و یکی سبعیت که در کسی افتد - و برای این گفت رسول صلی الله علیه

وسلم هر که از خلاف وخصومت در حدیث دست بدارد وانچه باطل بود نگوید او را خانه در بهشت بنا کنند- واگر انچه حق بود نگوید خانه در اعلی بهشت وی را بنا کنند وثواب این زیادت ازان است که صبر کردن بر محال و دروغ دشوار تر بود- وگفت ایمان مرد تمام نشود تا آنگاه که از خلاف دست بدارد- اگر چه بر حق بود- وبدانکه این خلاف نه همه در مذاهب بود بلکه اگر کسی گوید که این انار شیرین است و تو گوئی که ترش است یا گوید تا فلان جای فرسنگی هست و تو گوئی نیست اینهمه مذموم است و رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفته کفارت هر لجاجی که با کسی کنی دو رکعت نماز ست- واز جمله لجاج آن بود که کسی سخنی گوید خطا بر وی گیری و خلل آن بوی نمائی و این همه حرام است که ازان رنجانیدن حاصل آید- و هیچ مسلمان را رنجانیدن بی ضرورتی نشاید- و خطا در چنین چیزها باز نمودن فریضه نیست بلکه خاموش بودن از کمال ایمانست- اما چون در مذاهب بود آنرا جدل گویند واین نیز مذموم است مگر آنکه بر طریق نصیحت در خلوت وجه حق کشف کنی چون امید قبول بود و چون نباشد خاموش باشی- رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت هیچ قوم گمراه نشدند که نه جدل بر ایشان غالب شد- لقمان پسر خود را گفت با علما جدل مکن که دشمن گیرند ترا- و بدانکه هیچ چیز آن قوت نخواهد که بر محال و باطل خاموش باشی واین از فضائل مجاهدات است- داؤد طائی عزلت گرفت ابو حنیفه گفت چرا بیرون نمی آئی- گفت بمجاهدت خود را از جدل گفتن باز میدارم گفت بمجالس مناظرت بیا و بشنو و سخن مگو- گفت چنان کردم و هیچ مجاهدت صعب تر

ازان نکشیدم - و هیچ آفت بیش ازان نبود که در شهری تعصب مذهب بود و گروهی
که طلب جاه و تبع میکنند چنان نمایند که جدل گفتن از دین ست و طبع سبعیت و
تکبر خود تقاضای آن میکند چون پندارد که آن از دین است چنان شره آن در وی
محکم شود که البته ازان صبر نتواند کرد که نفس را دران چند نوع شرب و لذت بود - مالک
بن انس میگوید که جدل از دین نیست و همه سلف از جدل منع کرده اند - اما اگر
مبتدعی بوده است بآیات قرآن و اخبار با وی سخن گفته اند بی لجاج و بی تطویل و چون
سود نداشته اعراض کرده اند - **آفت چهارم** خصومت در مال که در پیش قاضی و
یا جای دیگر و آفت این عظیم است - رسول صلی الله علیه وآله وسلم میگوید هر که بی علم با کسی
خصومت کند در سخط حق تعالی بود تا آنگاه که خاموش شود - و چنین گفته اند که هیچ چیز
نیست که دل پراگنده کند و لذت عیش ببرد و مروت دین را بکاهد چنانکه خصومت در
مال - و گفته اند که هیچ ورع خصومت نکرده در مال بآن سبب که بی زیادت گفتن
خصومت بسر نشود - و ورع زیادت نگوید - و اگر هیچ چیز نبود باری با خصم سخن خوش
نتواند گفت و فضل سخن خوش گفتن بسیار ست پس هر کرا خصومتی بود اگر تواند
مهم باشد دست داشتن و اگر نتواند باید که جز راست نگوید و قصد رنجانیدن
نکند و سخن درشت و زیادت نگوید که این همه هلاک دین بود *

انشای ابوالفضل

نامهٔ حضرت شاهنشاهی بشرفای کرام مکهٔ معظمه منوره صانها الله تعالی عن ذمائم الانفس والآفاق

الحمد لله و کفی و سلام علی سید المجتبی المصطفی و عباده الذین اصطفی لاسیما علی معشر الشرفاء الحنفاء چون همگی توجه اشرف اقدس مصروف بر آن است که طوائف انام از خواص و عوام و کافه برایا و سائر رعایا که ودائع بدائع حضرت منعم اند جلت نعماؤه مرفه الحال و منشرح البال بوده در ادای مراسم عبادت و لوازم طاعت مواظبت نمایند و بوجه من الوجوه دست تسلط و تعدی ابنای روزگار رجال خلق الله خصوصاً عجزه و فقرا دراز نگردد۔ و خلائق بقدر میسور بوسیلهٔ جمیلهٔ ما از موائد نعم وافره که بعنایت الهی تقسیم آن مفوض بما شده محظوظ و متلذذ باشند سیما ساکنان آن خیر البلاد و متوطنان آن احسن البقاع علی الخصوص زمرهٔ منتسبان خاصهٔ آن موقف مقدس که محل ورود جنود ملائک و غایت مقصد و مقصود صدر نشینان متکئین فیها علی الارائک است مشمول فیوض و عواطف ما باشند بناءً علی هذا قرار یافته که هر سال یکی از ملازمان درگاه خلائق پناه را که بمزید حسن ظن متصف بوده باشد میر حاج ساخته ادرارات و انعامات از نقود و اجناس بقدر تفاوت درجات و تناسب طبقات می فرستاده باشیم چون در سن تسع و ثمانین و تسعمائة ۹۸۹

بعضی نمکحرامان قدم از جادۀ اطاعت بیرون نهاده طریق بغی بیهوده بودند و باعث تفرقۀ خاطر عباد الله گشته بنابر آن بجهت دفع و رفع فتنۀ باغیه و تخلیص عجزه از مکائد اشرار متوجه صوبه ممالک پنجاب و کابل شده بودیم بتائیدات الهی و توفیقات نامتناهی با عساکر بسیار و اقبال بیشمار تا کابل سیر واقع شده و روزی چند کابل مخیم سطرادقات عز و جلال گشت- الحمد لله که تادیب و تنبیه مخالفان باحسن طریق کرده شد- و هر کس هر جا که بخبث باطن وقبح سریرت خود خیال فتنه کرده بود بکتم عدم رفت- مجدداً بمقتضای مراحم ذاتیه د مراسم جبلیه عفو جرائم محمد حکیم مرزا نموده کابل را باو عنایت فرمودیم بشرطیکه در احیاء مراسم شریعت غرا مساعی جمیله نماید و در ترفیه احوال عباد الله نهایت جد و جهد بجا آورد- و از انجا مراجعت فرموده دار الخلافة العالیه مستقر رایات ظفر آیات شد- و بواسطه کثرت و شماتت این طائفه باغیه در رسانیدن و ارسال خیرات مبرات حرمان دست داد امید که من بعد قضای این معنی نشود- و دیگر مصحوب شیخ عبد النبی و مخدوم الملک و حکیم الملک جدا جدا سوای مبلغی که در طومار مرقوم شده بود که بشرفاے عظام و قضات کرام و بعضی مصارف شریفه دیگر بے مشارکت احدی بالسر و الکتمان رسانند- باید که تفصیل آن مبلغ بکیفیتی که مشار الیهم رسانیده باشند بمهر شرفا و قضات نویسانیده فرستند که ملاحظه نموده شود- و چون حکم شده بود که بعضی از اشیای غریبه و نفیسه که در نظر آید و مبلغ وفا نکند بعضی مبلغ معهوده را صرف آن کرده ابتیاع خواهند نمود بنابر آن تعین آن مبلغ نشده- دیگر چنان بمسامع علیا رسید که بعضی اشرار فجار نسبت فضائل مآب کمالات اکتساب شیخ معین الدین

محمد ہاشمی شیرازی بمقتضائے بغض و عداوت و حسد تہمتی کردہ در مقام ایذا و اہانت مشارٌالیہ شدہ بودند۔ و دران اثنا مذکور نمودہ بودند کہ در رسالہ کہ بنام نامی ماموشح ساختہ فرستادہ بود بعضی سخنان کہ موافق شریعت اطہر و موافق ملت اظہر نبودہ مندرج بود مخفی و محتجب نباشد کہ آن محض افترا و بہتان و عین کذب و طغیان بود نعوذ باللہ من شرور انفسہم اصلاً و قطعاً از مشارٌالیہ امری و حرفی کہ مخالف معقول و منقول بودہ باشد بسمع اشرف اقدس نرسیدہ۔ و از ان بار کہ عتبہ بوسی مشرف شدہ بغیر از صلاح و تقوی و اتباع شریعت محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم امری دیگر معلوم خاطر اقدس نشدہ باید کہ آن شرذمۂ فجرہ و حسدۂ مردہ را تنبیہ و تادیب نمایند۔ و مشارٌالیہ را از دست ظلم و ستم اہل فتنہ و فساد نجات بخشند۔ و عجب از بعضی ناقصان کہ این افتراہای صریح کہ بلہ و صبیان تصدیق نمایند اصغا نمودہ در صدد آزار این نوع مردم میشوند۔ باید کہ امثال این مردم از ان امکنۂ شریفہ بیرون آوردہ راہ ندہند۔ و خاطر اشرف ما را متوجہ انتظام احوال ستودہ مآل خود دانستہ دران بقعۂ قدسیہ بادعیۂ ماثورہ اشتغال نمودہ تا ہنگام ملاقات حقائق احوال و سوانح ایام را می نوشتہ باشند کہ ہر آئینہ باعث مزید توجہ عالی خواہد بود۔ والسلام

مفاوضہ حضرت شاہنشاہی بدانایان فرنگ

سپاس بیقیاس نثار بارگاہ بادشاہ حقیقی کہ مملکتش مصون از صدمۂ زوال و سلطنتش مامون از لطمۂ انتقال۔ فضای بدیع تمامی زمین و آسمان گوشۂ ایست

از انقطاع ابداع او و بیدای ناپیدای لامکان قطعهٔ ایست از جهان اختراع او
مدبری که انتظام عالم و نظام بنی آدم بدستیاری عقل بادشاهان عدالت پیشه و پایمردی
عدل شهریاران نصفت اندیشه منوط و مربوط ساخته ـ مقدری که برابطهٔ محبت و ضابطهٔ
مودت طنطنهٔ ائتلاف و التیام و دبدبهٔ امتزاج و استیناس در افراد کائنات و انواع
مکونات انداخته ـ و درود نامحدود و هدیهٔ ارواح طیبهٔ معاشر انبیاء و رسل علی نبینا و علیهم
الصلوٰة والسلام که سالکان صوب طرق و هادیان اصلح سبل اند عموماً و خصوصاً باد بعد بر
ضمائر ارباب بصائر که مقتبس از انوار ولایت و متجلی از اشعهٔ حکمت و درایت اند مخفی و محتجب نیست
که درین عالم ناسوت که مرآت عالم لاهوت است هیچ چیزی بر محبت فائق نیست
و هیچ امری چون مودت لائق نی چه مدار صلاح عالم و نظام کون را بر تودد و تالف
نهاده اند و در هر دلی که آفتاب محبت پرتو انداخت از جهان جان و عالم روح در روان را
از ظلمت بشری می پردازد ـ فکیف وقتی که در سلاطین که صلاح این طائفه صلاح عالم و عالمیان
است متحقق شود بنا بر علی هذا یکی همت عالی نهمت بآن مصروف ست که روابط محبت و وداد
و ضوابط ارتباط و اتحاد میان عباد الله موکد و مشید باشد سیما در طائفهٔ علیا ملوک که بمزید عنایت
الهی شرف اختصاص دارند خصوصاً بآن سلطنت مآب خلافت قباب مورد تجلیات
معنوی محی مراسم عیسوی الغنی عن التعریف والتوصیف که تفوق نسبت بوساطت
همسائگی متحقق است و رعایت حقوق جوار و محبت بآن عمده سلاطین نامدار محقق و موکد
و از اشراف مقتضیات محبت جانی و اکمل موجبات مودت روحانی تالف صوری

تانس ظاهر نیست - چون بواسطه موانع عظمی و بواعث کبری احراز مشاهده جسمانی
در پرده توقف میماند امری که خلعت آن شرف تواند شد ارسال رسل و رسائل است که ارباب فطنت
و ذکا آنرا قائم مقام مکالمه و نائب مناب محاوره میدانند امید که علی التواتر و التوالی ابواب
رسل و رسائل از جانبین مفتوح باشد و سوانح احوال و لطائف آمال از طرفین مبین و منشرح
گردد - و بر ضمیر منیر واضح خواهد بود که باتفاق جمیع ارباب ملل و نحل و اصحاب دین
و دول نشأتین دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی متشخص و معین و مدلل مبرهن است که نشأ
صوری دنیوی در برابر نشاء معنوی اخروی چه قدر دارد - و عقلای روزگار دیگرای
هر دیار در تکمیل این حالت فانیه ظاهریه چه قدر مساعی جمیله و دواعی جزیله باقدام
میرسانند - و خلاصه اعمار و زبده اوقات را در استحصال مقاصد صوریه به چه طریق صرف
می سازند - و در مستلذات سریع الزوال و مشتهیات قریب الانتقال چگونه مضمحل و
منهمک اند - الله تعالی مارا بمحض عنایت ازلی و هدایت لم یزلی خود باچندین مشاغل
و عوائق و روابط و علائق ظاهری در طلب خود کرامت فرمود و باآنکه ممالک
چندین سلاطین عالی مقدار را در حوزه تصرف ما در آورده و بمقتضای عقل
در انتظام و التیام این ممالک بر نهجیکه جمیع رعایا و کافه برایا مرفه الحال و منشرح
البال باشند سعی باید نمود و توجه برین باید داشت - الحمد لله که مرضای الهی و
شوق ما هو الحق سرمه مطالب و فاتحه همه مآرب است - و چون اکثر ابنای روزگار
اسیر ربقه تقلید اند هر که طریقه آبا و اجداد و اقارب و معارف مشاهده مینماید بی تکلف

تامل در دلائل و براہین عقاید آن کیش کہ دراہل آن نشو و نما یافتہ اختیار سکیند و از شرف
تحقیق کہ علت غائی ایجاد عقل است محروم نمیاند بنا بر آن در اوقات طیبہ با دانایان
جمیع ادیان صحبت داشتہ از کلمات نفیسہ و مقاصد عالیہ ہر کدام مستفید و مستفیض میشویم
چون تباین السنہ و تغایر لغات درمیان است لائق آنکہ بارسال این طور کسیکہ
آن مطالب عالیہ باحسن عبارت خاطرنشان کند مسرور سازند و بسمع ہمایون رسیدہ
کہ کتب سماوی مثل توریت و انجیل و زبور بزبان عربی و فارسی درآوردہ اند اگر آن
کتب مترجم یا غیر آن کہ نفع آن عام و فائدہ آن تام باشد در آن ولایت بودہ باشد
فرستند۔ درینولا بجہت تاکید مراسم وداد و تشئید مبانی اتحاد سیادت
مآب فضائل اکتساب صادق العقیدت والاخلاص سید مظفر را کہ بمزید التفات
و عنایت سرفراز و مخصوص بودہ فرستادیم سخنی چند بالمشافہ خواہد گفت
اعتماد نمایند و ہموارہ ابواب مکاتبات و مراسلات را مفتوح دارند
والسلام علےٰ من اتبع الھدیٰ

بشہر ربیع الاول سنہ ۹۹۰ نہصد و نود نگاشتہ شد۔

انتخاب از سکندرنامهٔ نظامی

نامهٔ دارا با سکندر به تهدید و عتاب

	#	
بنام بزرگ ایزد دادبخش	۱	که مارا از هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر	۲	پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک	۳	منورکن مردم از تیره خاک
توانا و دانا به هر بودنی	۴	گنه بخش و بسیار بخشودنی
از و هر زمان روح را مایهٔ	۵	خرد را دگرگونه پیرایهٔ
یکی را چنان تنگی آرد به پیش	۶	که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افگند کوه گنج	۷	نه سنجیده ها می دهد کوه سنج
نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت	۸	نه سعی نمود آنکه او گنج یافت
کند هرچه خواهد بر و حکم نیست	۹	که جان دادن و کشتن او را یکیست
نشاید سر از حکم او تافتن	۱۰	جز او جای کی توان یافتن
درود خدا باد بر بندهٔ	۱۱	که افگنده شد با هر افگندهٔ
چه سود است کین قوم حق ناشناس	۱۲	کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجایی که بدخواه خونی بود	۱۳	تواضع نمودن زبونی بود
نگو داستانی زد آن شیرمست	۱۴	که با زیردستان مشو زیردست
تو ای طفل ناپخته و خام رای	۱۵	مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
همه پنجگی با منت یار کو	۱۶	سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم بوی مار خویی کنی	۱۷	که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر کردی این خوی ماران رها	۱۸	وگرنه من و تیغ چون اژدها
چنان تافتم یالش از تیغ تیز	۱۹	که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر باستا و زند	۲۰	بخورشید روشن به چرخ بلند
به یزدان که آهرمنش دشمن است	۲۱	بزردشت کو خصم آهرمن است
که از روم و رومی نمانم نشان	۲۲	شوم بر سر هر دو آتش فشان
بروم اندر آیم ز گرد سپاه	۲۳	کنم چشم خورشید روشن سیاه
ز رومی چه برخیزد و لشکرش	۲۴	بپای ستوران برم کشورش
گرفتم همه آهن آری ز روم	۲۵	در آتشکده ما چه آهن چه موم
گر آری بجز وار یا درع و ترگ	۲۶	کجا باشدت برگ یک بید برگ
مگر تیر ترکان یغمای من	۲۷	نخوردی که تندی بغوغای من
ترا آن به ای سرور رومیان	۲۸	که بندی چو هندو بخدمت میان
سرت گر که سر بخش دارا کنی	۲۹	به ار پیش دارا مدارا کنی

کمان بشکنی بر پریزی ز تیر	۳۰	زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ	۳۱	که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من	۳۲	مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار	۳۳	که چند آنکه خسپد دود وقت کار
ببین شیر گردون جهان چون گرفت	۳۴	که خرگوش با ماه گردون گرفت
توانم که من با تو از خام خوی	۳۵	کنم نخجگی گردم آزرم جوی
ولیک این مثل راست باشد گوا	۳۶	به ار وقت خواری در افتد بچاه
بده جزیه از ما بر کینه را	۳۷	قلم در مکش رسم دیرینه را
نشاید همه سال گنجینه دوخت	۳۸	خز و رشته یکبار باید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن	۳۹	تو در رخنه باشی ولیکن مکن
بر آنم سپاه دو رکه جنبم ز جای	۴۰	ندارد دو پر پشه بر پیل پای
بملک خدا داده خرسند باش	۴۱	مکن ز آهنی چنگ شیران تراش
کلاغی تک کبک در گوش کرد	۴۲	تک خویشتن را فراموش کرد
بسا انجمن کانجم آمد فراز	۴۳	فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی	۴۴	ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گر آکار سازی کند	۴۵	ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افگنی	۴۶	سر چشم خود را زیان افگنی

منم سر دگر سروران پای و دست	۴۷	سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی	۴۸	سر تیشه بر پای خود می زنی
غرور جوانی بران آردت	۴۹	که گردن بشمشیر من خاردت
فلانم نه تنها ترا کرد پست	۵۰	بسا گردنان را که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم	۵۱	سر تخت کاوس و اکلیل جم
نبینی کشی تخت چون آهنم	۵۲	که از پشت شاهان روئین تنم
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر	۵۳	که گر گینه پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد بخت را	۵۴	نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد	۵۵	نسب نامه خود به بهمن سپرد
و گر بهمن از پادشاهی گذشت	۵۶	جهان پادشاهی بمن باز گشت
بجز من که دارد که کار زار	۵۷	دل بهمن و زور اسفندیار
بمن ختم شد بازوی بهمنی	۵۸	که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست	۵۹	نژاد کیان را که آرد شکست
و را اندازه من غلط بوده	۶۰	که بازوی بهمن نپیموده
خداوند ملکم به پیوند خویش	۶۱	مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود	۶۲	ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر	۶۳	منه گام گستاخ در کام شیر

دہشتی رہا کن بتر می گرائے	۶۴	زجائیم بیہر تا بمائے بجائے
بہ تندی بغارت برم کشورت	۶۵	بخواہش دہم کشور دیگرت
من از ساکنے ہستم آن کوہ سنگ	۶۶	کہ در جنبش آہستہ دارم درنگ
صف لشکرت گر شود آہنم	۶۷	اگر کوہ آہن بود بشکنم
بجنبان ہر آنانکہ جنبد زمین	۶۸	ہمین گومیت باز گویم ہمین
چو خوانندہ نامۂ شہریار	۶۹	بہ پرداختن آن نامہ چون نگار
سکندر بفرمود کارد شتاب	۷۰	سراپے بنشتہ نویسد جواب
دبیر قلمزن قلم برگرفت	۷۱	ہمہ نامہ در گنج گوہر گرفت
جوابے بنشت آنچنان دلپسند	۷۲	کہ بوسید دستش سپہر بلند
چو سر بستہ شد نامۂ دل نواز	۷۳	رسانندہ را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامہ را بر کشاد	۷۴	ز ہر نکتہ صد گنج را در کشاد
فرو خواند نامہ ز سر تا بہ بن	۷۵	بر آمودہ چون در سخن در سخن
بیا ساقی از بہر دفع خمار	۷۶	دوائے دل دردمندان بیار
ازان می کز و شادمانے کنم	۷۷	اگر چہ پیرم جوانے کنم

جواب نامہ اسکندر بہ دارا

سر نامہ نام جہاندار پاک	۱	بر آرندہ رستنیہا ز خاک

بلندی ده آسمان بلند	۲	گشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین و ز جهان بی نیاز	۳	به هنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بم دم برآراست چهر	۴	کمربست گردش ز گردان سپهر
نیام زمین را ز شمشیر آب	۵	برافروخت چون چشمه آفتاب
خداوند بی نسبت بندگی	۶	نه پیری درو نه پراگندگی
یکی کو نماننده هر یکی است	۷	همه هستی از ملک او اندکی است
قوی حجت از هرچه گیری شمار	۸	بری حاجت از هرچه آید بکار
مراد ترا مایه باید نخست	۹	که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او باسباب نیست	۱۰	بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست	۱۱	دل از داغداران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان	۱۲	بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته وشانرا درین ساده دست	۱۳	ازو آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنائی ازوست	۱۴	مراد ترا پادشائی ازوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر	۱۵	خدا اوست پاینده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار	۱۶	عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت	۱۷	نه از مادر آورده تاج و تخت
خدا دادت این چیره دستی که هست	۱۸	مشو با خداوندگان چیره دست

سپاس خدا کن که بر ناسپاس	١٩	نگوید ثنا مرد ایزدشناس
مبادا بهشیاری و بیهشی	٢٠	کسی را ز فرمان او فرهشی
مرا گر خداوند یاری دهد	٢١	عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم	٢٢	به شمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت	٢٣	بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه	٢٤	که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بآن اژدها پاره مرد	٢٥	هم از قوت اژدهای چه کرد
بدارندهٔ آسمان و زمین	٢٦	که زو مایه دارد زمان همچنین
خدای که زو هر که آگاه نیست	٢٧	خرد را بدان هیچ در راه نیست
براه نیاگان پیشین ما	٢٨	که بود آن پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزدشناس	٢٩	که آن دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بر ایرانیان	٣٠	برهم دین زردشت از میان
به آتش گذارم نه آتشکده	٣١	شود هر دو از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست	٣٢	ره ما و رسم نیاگان ماست
بدین مشک خاشاک تو ان فشاند	٣٣	که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند	٣٤	که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی راست گردن فراز	٣٥	که بوی و رنگی دهد دلنواز

مصراع اول	شمار	مصراع دوم
ز گوران سر افراز گوری بود	۳۶	که با فحلیش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریز تر	۳۷	که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است و یک ران گور	۳۸	کباب آن کسی راست کو هست زور
دو پیل اندر خرطوم در هم کشان	۳۹	ز هر دو یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد	۴۰	بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنگه عنان باز پیچم ز راه	۴۱	که یا سر دهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس	۴۲	جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر بیرگی شتابنده ایست	۴۳	بهر نهرے راه یابنده ایست
بهاری چو من مهره بازی مکن	۴۴	نبرد آر و نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی	۴۵	برات سهیل از یمن میدهی
بتیر آب دادن نشاید بخویش	۴۶	که یابد درو قطره خون خویش
مزن بیش ازین لاف گردن کشی	۴۷	که خاکی بگوهر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست	۴۸	که الماس نه ارزیر یابد شکست
همان شیشه‌ئی که داری بچنگ	۴۹	نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهانے چنین پر ز نفط سپید	۵۰	ز طوفان آتش نگهدار بید
بر آسودگی عیش خوش میگذار	۵۱	جهان جوے را با جزیره چه کار
زبون تر ز من صیدی آور بزیر	۵۲	که چربی نه خیزد ز پهلوی شیر

یکے داو باغی بہ بے توشۂ	۵۳	ندادش ز باغ آن دگر خوشۂ
بشاخی چہ باید درآویختن	۵۴	کہ نتوان از و میوہ ریختن
تمنائے شہ انگہ آید بدست	۵۵	کہ بر رودی دریا توان پل ببست
چہ باید غرورے برآراستن	۵۶	نہ بر جای خویش آرزو خواستن
چو بہمن جوانے بر آن آرزوست	۵۷	کہ تن در اژدہاے بیازاروست
ز تندی و راہست چو اسفندیار	۵۸	کہ با رستم آئی سوی کارزار
چو بادی بود دار سلیمان نشست	۵۹	کند باد انگشتری را ز دست
بترس از غلط کارے روزگار	۶۰	کہ چون تو بسے را غلط کرد کار
حسابے کہ با خود برانداختے	۶۱	چنان نیست بازی غلط باختے
عنان باز کش زین تمنای خام	۶۲	کہ سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نہ آدمے خوار تر	۶۳	نہ از بربری مردم آزار تر
ببین تا بہنگام کین گستری	۶۴	چہ خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشتی باز گرد	۶۵	کہ مردم نیازارد از نیک مرد
نہ من بستم اول بدین کین کمر	۶۶	تو افگندی از سلۂ مار سر
بجوی ریزہ من لشکری ساختی	۶۷	شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بہم بر زنی جای من	۶۸	ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن	۶۹	کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون ۷۰ گشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بیخودم ۷۱ همان هوشیارم همان بخردم

گر افگند بر کار تو بخت نور ۷۲ من از بخت یاری نیم نیز دور

جهان گر ترا کاری داده بدست ۷۳ مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار ۷۴ سنه تیغ زن گر توی تاجدار

مزن تکیه بر مسند تخت خویش ۷۵ که هر تخت را تخته هست پیش

مبین گنبد کوه را سنگ بست ۷۶ که کوه را سگی درآید شکست

چو آرد زمین لرزه گاه نبرد ۷۷ برآرد با آسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد ۷۸ بدو دست جوینده آسان رسد

جهان چون نباشد بجان آمده ۷۹ سنی و توئی در میان آمده

چنین با منت هیچ درخواست نیست ۸۰ که در یک ترازو دو من است نیست

بهم سنگی خود سر ابر سنج ۸۱ که از اژدها بهمن آسد برنج

گرم سنگ آبی دهی در جواب ۸۲ چو کوه افگنم سنگ خود را در آب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی ۸۳ کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد ۸۴ پذیرنده ام از آشتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام ۸۵ که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش ۸۶ دماغش ز گرمی درآمد بجوش

فرستادو بر جنگ تعجیل جست ۸۷ سکندر نیامد در آن کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ ۸۸ برآراسته یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها ۸۹ نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدن با شکوه ۹۰ چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر به لشکر فراز ۹۱ زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که از موصل است ۹۲ خوش آرامگاهست و خوش منزل است
مصاف دو خسرو در آن مرز بود ۹۳ کز آشوبشان کوه در لرزه بود
هنوز ار بجویند زان خسروان ۹۴ توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند ۹۵ بپیمای پیمودن باد چند
فراهم کن از باده جام خاص ۹۶ مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با اسکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر ۱ همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست ۲ سراپرده این چنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست ۳ سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید ۴ ز دیده که خواهد شدن ناپدید
گرا مرده از خانه بیرون نهند ۵ گرا تاج اقبال بر سر نهند

گذارندهٔ نیک و بدهای خاک	۶	سخن گفت ازان پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد	۷	عروس عدن دُر بدینار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف	۸	دو پره کار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند	۹	نقیبان خروشیدن انگیختند
یزک بر یزک سو بسو در شتاب	۱۰	نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای	۱۱	فروبسته کوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند در جای جنگ	۱۲	نمودند بر پیش دستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید	۱۳	که شمشیرشان بر نباید کشید
چو بود از جوانی و گردنکشی	۱۴	همان جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از بردباری ستیز	۱۵	دل کینه ور گشت بر کینه تیز
ازان پس بهم کینه ره یافتند	۱۶	سر از جستن مهر برتافتند
درآمد بغریدن آواز کوس	۱۷	فلک بر دهان نهاده بوس
شغبهای آشفته پیل مست	۱۸	همی شانه بر پشت پیلان شکست
چنان آمد از نای ترکی خروش	۱۹	که از نای ترکان برآورد جوش
برآورد خرمهره آواز شیر	۲۰	دماغ از دم گاودم گشت
طراقی که از مقرعه خاسته	۲۱	برون رفت زین طاق
روارو برآمد ز راه نبرد	۲۲	هنر با هنر درآمد ز مردان مرد

زمین گفتی از بیک و گر بر درید	۲۳	سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست	۲۴	عنان سلامت برون شد ز دست
زبس گرد بر تارک ترگ و زین	۲۵	زمین آسمان آسمان شد زمین
فرو رفت و بر رفت راه نبرد	۲۶	نم خون بماهی و بر ماه گرد
ز سم ستوران در آن پهن دشت	۲۷	زمین شش شد و آسمان گشت هشت
جگر تاب شد نعرهای بلند	۲۸	گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس در هوا بسته میغ	۲۹	جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک	۳۰	دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام	۳۱	برآراست لشکر باندازه تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد	۳۲	ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست	۳۳	یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه	۳۴	که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود	۳۵	پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم	۳۶	برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را	۳۷	قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ	۳۸	چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه	۳۹	برانگیخت قلب ثریا شکوه

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
چو از هر دو سو لشکر آراستند	۴۰	یلان سو بسو مردمی خواستند
سیاست درآمد بگردن زنی	۴۱	ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک	۴۲	چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جائی نبود	۴۳	که در غار او اژدهائی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان	۴۴	نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهای سلسل شکنج	۴۵	دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن زنده پیلان مست	۴۶	صدا در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ برگردن انداختن	۴۷	نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین برآراسته	۴۸	محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده	۴۹	نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان نشان	۵۰	شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار	۵۱	که از نعل اسپان برآمد شرار
جهان جوی دارا ز قلب سپاه	۵۲	برآشفت چون شیر شرزه سیاه
ز دشمن گزائی و خصم افگنی	۵۳	گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی	۵۴	سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نه پرداختش	۵۵	نزد بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی در آن ترکتاز	۵۶	هزار اطلس رومی افگنده باز

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
وزین سو سکندر بشمشیر تیز	۵۷	برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون	۵۸	بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان می گذارید تیغ	۵۹	کزو خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش	۶۰	فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی	۶۱	ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند	۶۲	دم مادیان را بهم بر زند
بدارا نمودند کان تند شیر	۶۳	بباشیر کز مرکب آورد زیر
شه آرزم او به که یکسو کند	۶۴	کزان پهلوان پیل پهلو کند
به لشکر بگوید که یکبارگی	۶۵	برانند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب	۶۶	که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه هم گروهه بیکسر زنند	۶۷	بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت	۶۸	بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکرکابی برانگیختند	۶۹	دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید	۷۰	ز خود دست آرزم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر هم ستیز	۷۱	بدادن ندارند جان را عزیز
به بندند بر دشمنان راه را	۷۲	بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تافتند	۷۳	نبرد جهان در جهان ساختند

به شمشیر پولاد و تیر خدنگ	۷۴	گذرگاه بر مور کردند تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش	۷۵	زمین را ز زنبوره کردند ریش
سکندر در آن داوری گاه سخت	۷۶	پی افشرد مانند بیخ درخت
هیون بردی افگند پیل افگنی	۷۷	سوی پیل تن شد چو آهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان	۷۸	کزان زخم لرزید پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد	۷۹	عمل بین که پولاد با خاره کرد
نزد بر بازوی تابنده هور	۸۰	ولیکن نشد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند	۸۱	بزد تیغ و بدخواه را سر فگند
هراسید زان لشکر بی هراس	۸۲	دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بر آن شد که از خصم تابد عنان	۸۳	رهائی دهد سینه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار	۸۴	پی افشرد بر جای خود استوار
چو در فال فیروزی خویش دید	۸۵	بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد در جنگ بازوی خویش	۸۶	بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن	۸۷	ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه	۸۸	گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان	۸۹	اجل خواست کردن گرفتارشان
دگرگونه بر هر دری افشردند پای	۹۰	نغلتند چون کوه آهن ز جای

بناموس ایستہی داشتند ۹۱ غنیمت بہ بدخواہ نگذاشتند

چو گوہر برآمود زنگی بتاج ۹۲ شہ چین فرو آمد از تخت عاج

سحر روشن از تیرہ شب تافتہ ۹۳ چو آئینہ روشنی یافتہ

دو لشکر بیک جا گروہ آمدند ۹۴ شدند از خصومت ستوہ آمدند

بآرامگاہ آمدند از نبرد ۹۵ ز تن زخم شستند و از روی گرد

باندیشہ از گنبد تیز گشت ۹۶ کہ فردا بسر بر چہ خواہد گذشت

دگر روز کان روی شستہ ترنج ۹۷ چو رومانیان سر برون ز فرنج

سپاہ از دو موصف بیار استند ۹۸ ہژبران بنخچیر برخاستند

ز پولاد و شمشیر و چرم کمان ۹۹ بسے زور بازو نمود آسمان

بجو غامے لشکر در آمد شکیب ۱۰۰ کہ دست از عنان رفت پا از رکیب

بدارا دو سرہنگ بودند خاص ۱۰۱ باخلاص نزدیک دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمدہ ۱۰۲ دل آزردگی در میان آمدہ

بران دل کہ خون ریز دارا کنند ۱۰۳ بر و کین خویش آشکارا کنند

چو زین گونہ بازاری آراستند ۱۰۴ بخون از سکندر امان خواستند

کہ مائیم خاصان دارا و بس ۱۰۵ بہ دارا ز ما خاص تر نیست کس

ز بیداد او چون ستوہ آمدیم ۱۰۶ بخون ریز او ہم گروہ آمدیم

بخواہیم فردا بر و تاختن ۱۰۷ ز بیداد او ملک پرداختن

یک شب بگوشش نگهدار جای	۱۰۸	که فرد ا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف	۱۰۹	خورد ضربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطیکه بی دست رنج	۱۱۰	بما برکشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی	۱۱۱	بزر کار ما همه چون زر کنی
سکندر بآن خواسته عهد بست	۱۱۲	به پیمان دران خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش	۱۱۳	کنند این خطا با خداوند خویش
و لیکن هر کس آن در بدست آورد	۱۱۴	گر از خصم خود را شکست آورد
دران ره که بیداد داد آمدش	۱۱۵	کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر مرز را بی شگفت	۱۱۶	سگ آن ولایت فی اندر گرفت
چو آن عاصیان خداوند کش	۱۱۷	خبر یافتند از خداوند هش
که بخشنده شان کامگاری دهد	۱۱۸	بخون ریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند	۱۱۹	پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد	۱۲۰	بیاقوت جستن جهان پی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را	۱۲۱	کز او برد آن جوهر ناب را
دو لشکر کشاده کمر چون دو کوه	۱۲۱	شدند از نبرد آزمایی ستوه
بمنزل گه خویش گشتند باز	۱۲۳	برزم دگر روزه کردند ساز
بیا ساقی از خود مرا دور کن	۱۲۴	جهان از می لعل پر نور کن

می کو مراره به منزل برد	۱۲۵	همه دل برند او غم دل برد

پیروزی یافتن اسکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش است	۱	شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته	۲	در و بند ازین هر دو برخاسته
در آ از در باغ و بنگر تمام	۳	ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلے خو مگیر	۴	که باشد بجا ماندنش ناگزیر
دمی را که داری به شادی بسیچ	۵	که آینده و رفته هیچ است و هیچ
نه ایم آمده از پے دل خوشی	۶	مگر از پے رنج و محنت کشی
خران را کسی در عروسی نخواند	۷	مگر وقت آن کاب و هیزم نماند
گذارندهٔ نظم این داستان	۸	سخن راند بر سنتِ راستان
که چون آتش روز روشن گذشت	۹	پر از دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماه بربست پیرایهٔ	۱۰	شگفتے بود نور در سایهٔ
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه	۱۱	شده پاس دارنده تا صبحگاه
تپاتے بآمد شدن چون خراس	۱۲	نیاسوده درج از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست	۱۳	هراسیده هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب	۱۴	نظر هر زمانے در آمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز ۱۵ که ای کاشکی بودی امشب دراز

مگر کان درازی نمودی درنگ ۱۶ بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را ۱۷ که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآورد کلاه ۱۸ پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند ۱۹ ره دوستی در میان آورند

بآرزم و خشنودی از یکدگر ۲۰ بپایند و زان برنتابند سر

چو دارا دران داوری زاستی جست ۲۱ دل رای زن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون ۲۲ نمودند رائش به شمشیر و خون

که ایرانی از رومی نیش خورد ۲۳ بقا هم کجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای ۲۴ ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب ۲۵ یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان تیز کردند جهد ۲۶ که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز ۲۷ که چون پای دارد دران ترکتاز

خیال دو سرهنگ را پیش داشت ۲۸ جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم ۲۹ که فردا درین مرکز سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار ۳۰ رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم ماراست ملک ۳۱ وگر باشدیم آن ورا هست ملک

قیامت که پوشیده از راز ماست	۳۲	بود روزی آنروز فردای ماست
به اندیشهای چنین هولناک	۳۳	دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد	۳۴	جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشت شرار	۳۵	کلیچه شد آن سیم گاورس وار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه	۳۶	گران جنبش آمد جهانی ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد	۳۷	چو برخاست از اول بامداد
همه ساخت لشکر به ترتیب جنگ	۳۸	برآراست از تعبیه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد	۳۹	بپایین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز درگشت کار	۴۰	جهان میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا در زمین به پیچ	۴۱	پس آهنگ شد در زمین جای بسیج
جهاندار در قلبگه کرد جای	۴۲	درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهان سوز داشت	۴۳	چنان تیغی از بهر این روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ	۴۴	تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید	۴۵	سم بارگی بر سر خون کشید
گران مایگان را بدانسان که خواست	۴۶	بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که پرتابیان ساختشان	۴۷	چپ انداز شه بر چپ انداختشان
همان استواران درگاه را	۴۸	گزینشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون شاه با خویشتن	۴۹	چو پولاد کوهی شد آن پیل تن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش	۵۰	رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر	۵۱	درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن ناله کرنای	۵۲	درافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل	۵۳	نفیر نهنگان برآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شگاف	۵۴	بدرید زهره به پیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ	۵۵	زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز تیران سر بید برگ	۵۶	گشاده بر و در روزن درع و ترگ
ز بس تیر باران که آمد بجوش	۵۷	فگند ابر بارانی خود ز دوش
گر آن تیر باران کمند آمدی	۵۸	بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه طاس	۵۹	نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل ز نالش ز نواهای زنگ	۶۰	برآورد خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون	۶۱	شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کو بساطی بد آراسته	۶۲	غباری شد از جای برخاسته
ز بازو درآمد کمان را شکنج	۶۳	شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز	۶۴	چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن	۶۵	تن کوه لرزید بر خویشتن

مصرع اول		مصرع دوم
زبس زخم پولاد خارا ستیز	۶۶	زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ	۶۷	ز پرگار گردش فرو ماند تنگ
زبس بر دهن تا چخ انداختن	۶۸	نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار	۶۹	سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان را دران رستخیز	۷۰	نه روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته	۷۱	گهی تیر و گه ترکش انداخته
دران مسلخ آدمی زادگان	۷۲	زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان بر دو خود هر کسی گشته شاد	۷۳	کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوگ در حربگاه	۷۴	نه کس جز فرو افگنده پوشد سیاه
سخن گو سخن سخت پاکیزه راند	۷۵	که مرگی بانبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک	۷۶	شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور	۷۷	نگرید کسی کو بود ناصبور
زبس کشته بر کشته مردان مرد	۷۸	شده راه بربسته بر رهنورد
بران دجلهٔ خون بلند آفتاب	۷۹	چو نیلوفر افگنده زورق بر آب
سنان سکندر دران داوری	۸۰	سبق برده بر چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فگند	۸۱	تپش در دل سنگ خارا فگند
چو لشکر به لشکر در آمیختند	۸۲	قیامت ز گیتی برانگیختند

پراگندگی در سپاه اوفتاد	۸۳	پژوهش در آزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ	۸۴	فراخی در آمد به میدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود	۸۵	کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست	۸۶	بران پیل تن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلوگذار	۸۷	که از خون زمین گشت چون لاله زار
در افتاد دارا بدان زخم تیز	۸۸	زگیتی بر آمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاک	۸۹	بغلطید در خون تن زخمناک
بربخت تن نازک از درد و داغ	۹۰	چه خوشتر بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای	۹۱	به نزد سکندر گرفتند جاے
که آتش ز دشمن برانگیختیم	۹۲	باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه	۹۳	سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی	۹۴	بخونش سم بارگی ترکنی
چو آمد زمان آنچه کردیم راے	۹۵	تو نیز آنچه گفتی بیاور بجاے
بما بخش گنجے که پذرفته	۹۶	وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کین گمرهان	۹۷	دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش	۹۸	که بر خاستش عصمت از جان خویش
فرو برد امید داری زمرد	۹۹	که هم سال را سر در آید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی	۱۰۰	کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه براه اندرون	۱۰۱	به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید	۱۰۲	ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون	۱۰۳	کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور	۱۰۴	همان پشه کرده بر پیل زور
به بازوی بهمن برآسوده مار	۱۰۵	ز رویین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم	۱۰۶	بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد	۱۰۷	ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور	۱۰۸	درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را	۱۰۹	دو گرز خمهٔ خارج آهنگ را
بدارید جای خویش استوار	۱۱۰	خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین گه خسته آمد فراز	۱۱۱	ز درع کیانی گره کرده باز
سر خسته را بر سر ران نهاد	۱۱۲	شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو شست خون از تن خوابناک	۱۱۳	بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
چو دارا بروی نظر کرد و دید	۱۱۴	بسوز جگر آه از دل کشید
چنین داد دارا بخسرو جواب	۱۱۵	که بگذار تا سر نهم من بخواب
رها کن که در من رهائی نماند	۱۱۶	چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدان گونه پهلو درید ۱۱۷ که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من ۱۱۸ نگهدار پهلو ز پهلوی من

که با اینکه پهلو دریدم چو میغ ۱۱۹ همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سروران را رها کن ز دست ۱۲۰ تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که با ما درازی کنی ۱۲۱ بتاج کیان دست بازی کنی

نگهدار دستت که داراست این ۱۲۲ نه پنهان چو روز آشکاراست این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد ۱۲۳ نقابی بمن درکش از لاجورد

ببین سرور او و سرافگندگی ۱۲۴ چنان شاه را و چنین بندگی

درین بندم از زحمت آزاد کن ۱۲۵ بآمرزش ایزدی یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین ۱۲۶ ملرزان مرا تا نه لرزد زمین

رها کن که خواب خوشم می برد ۱۲۷ زمین آب و چرخ آتشم می برد

مگردان سر خفته را از سریر ۱۲۸ که گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اینک رسد بی گمان ۱۲۹ رها کن بخواب خوشم یکزمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم ۱۳۰ بیکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت کشادم کمر ۱۳۱ تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار ۱۳۲ سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت ۱۳۳ نه آلوده خون شدی پیکرت

ولیکن چه سود است کاین کار بود	۱۳۴	تأسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی	۱۳۵	کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آدم	۱۳۶	که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم	۱۳۷	چرا پی نکردم درین راه گم
مگر ناله شاه نشنیدمی	۱۳۸	نه روی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی بدانای راز	۱۳۹	که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ	۱۴۰	کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار	۱۴۱	همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی	۱۴۲	سکندر بهم آغوش دارا شدی
چه سود ست مردن نشاید بزور	۱۴۳	که پیش از اجل رفت نتوان بگور
به نزدیک من یک سر موی شاه	۱۴۴	گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی	۱۴۵	طلب کردمی تا توانستمی
مبادا که اورنگ شاهنشهی	۱۴۶	ز دارای دولت بماند تهی
چرا چون نگریم برین تاج و تخت	۱۴۷	که دارنده را بر در افگند رخت
مباد آن گلستان که سالار او	۱۴۸	بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا گذشت	۱۴۹	نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
بچاره گری چون ندارم توان	۱۵۰	کنم نوحه بر یاد سرو جوان

چه تدبیر داری و رای تو چیست	۱۵۱	امید از که داری و بیمت ز کیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم	۱۵۲	بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید این دم دلنواز	۱۵۳	بخواهش گری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من	۱۵۴	هنراوار پیرایه تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده	۱۵۵	گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یک از یخ سرشت	۱۵۶	بجز شربت ما که بر یخ نبشت
ز بی آبیم سینه سوز درون	۱۵۷	قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برگی که در ابر دارد شتاب	۱۵۸	لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ دارد نخست	۱۵۹	بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری می برد	۱۶۰	یکی آرد و دیگری می برد
نه زو ایمن اینان که هستند نیز	۱۶۱	نه آنانکه رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن	۱۶۲	تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار	۱۶۳	بدین روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها	۱۶۴	بخاریدن سر نکردش رها
نه اسفندیار جهانگیر گرد	۱۶۵	که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست	۱۶۶	کشنده نسب کرد بر من درست
تو هم سبز بادا به شاهنشهی	۱۶۷	که من کردم از سبزه بالین تهی

چو در خواستی کارزوی تو چیست ۱۶۸ بود قصّه که بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان ۱۶۹ برآید باقبال شاه جهان

یکی آنکه برکشتن بی گناه ۱۷۰ تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان ۱۷۱ چو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین ۱۷۲ نه پردازی از تخته نازنین

سوم آنکه بر زیر دستان من ۱۷۳ حرم تنگنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت منست ۱۷۴ بدان نازکی دست پخت منست

بهم خوابه خود کنی سربلند ۱۷۵ که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک بر متاب ۱۷۶ که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت از و هرچه گفت ۱۷۷ پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری در آید بچرخ ۱۷۸ که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیان را فرو ریخت بار ۱۷۹ کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید ۱۸۰ شبه ماند یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد ۱۸۱ شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید و بر خویشتن نوحه کرد ۱۸۲ که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار ۱۸۳ طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز ۱۸۴ برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست	۱۸۵	مهیاش کردند جای نشست
چو خلوت گهش آنچنان ساختند	۱۸۶	ازو زحمت خویش پرداختند
تو مسند اقدر چندان بود	۱۸۷	که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن	۱۸۸	گریزی ز همخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی در و ور دمی	۱۸۹	چه بر طاق ایوان چه روی زمی
اگر بر سپهری و گر در مغاک	۱۹۰	چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور	۱۹۱	چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را	۱۹۲	که دارد با آمد شد این راه را
یکی را در آرد به هنگامه تیز	۱۹۳	یکی را ز هنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط	۱۹۴	باین مهرهٔ کهرباگون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد	۱۹۵	کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود	۱۹۶	بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح	۱۹۷	مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان	۱۹۸	جهان را ز خود وارهان وارهان
سمندر چو پروانه آتش دوست	۱۹۹	ولیک این کهن لنگ و آن جمله دست
خری جو زمی خورد بر جای جو	۲۰۰	خر افتاد و جان داد و خربنده رو
اگر شاه ملک است و گر ملک شاه	۲۰۱	همه راه رنج است یا رنج راه

گریزد / لست

که داند که این خاک ریزیده دور	۲۰۲	بهر غاری اندر چه دارد ز غور
زر از کیسهٔ تو برآرد خروش	۲۰۳	سبوی تو از تری آید بجوش
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج	۲۰۴	که هرگز برون نارد آواز گنج
که داند که این دخمهٔ دام و دد	۲۰۵	چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با چرخ دانی ساخت است	۲۰۶	چه گردن کشان را سر انداخت است
فلک نیست یکسان هم آغوش تو	۲۰۷	طرازش دو رنگ است بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد	۲۰۸	گهت باد دان دست بندی دهد
شبانگه بنانیست تار دبیاد	۲۰۹	کلیچه چو گردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس	۲۱۰	ز هر چشمه چند بردن سپاس
چو خضر از چنین سوزی روزه گیر	۲۱۱	چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند	۲۱۲	نهان شو که هم صحبتانت بد اند
پی گورکن دشت بانان کم است	۲۱۳	ز نامردمی های این مردم است
گوزن گرازنده در مرغزار	۲۱۴	ز مردم گریزد بسوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد	۲۱۵	ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد	۲۱۶	که در مردمان مردمی پا برد
اگر نقش مردم بجوئی شگرف	۲۱۷	بگویی که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه	۲۱۸	هم از مردمی هست شد سیاه

نظامی بخاموشکارے بسیچ	۲۱۹	بہ گفتار ناگفتنی بر مپیچ
چو ہم رشتہ خفتگانی خموش	۲۲۰	فرو خسپ یا پنبہ در نہ بگوش
بیاموز ازین مہرۂ لاجورد	۲۲۱	کہ با پنج مہر خست باز رد و زرد
شبانگہ کہ صد رنگ بند و نگار	۲۲۲	بر آید بصد دست چون نوبہار
سحرگہ بیک چشمہ یابد کلید	۲۲۳	بآئین یک چشمے آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین بہ نہ	۲۲۴	در افگن بمغزم چو آتش بخیز
می کز خودم پاسے نغزی دہد	۲۲۵	چو صبحم دماغ و دو مغزی دہد

انتخاب شاهنامه

رفتن اسفندیار بزابلستان برای بستن و آوردن رستم

بشبگیر هنگام بانگ خروس	۱	ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی باسپ اندر آورد پای	۲	بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیشش آمد دو راه	۳	فروماند برجای شاه و سپاه
دژ گنبدان بود و راهش یکی	۴	دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بودش بخفت	۵	تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان	۶	ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال	۷	بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی	۸	نگردد تبه فرهٔ ایزدی
بریدند گردن هم آنجا سرش	۹	بدو گشت هم در زمان اخترش
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار	۱۰	گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت	۱۱	سر و بخت او گیتی افروز گشت

بد و نیک هر دو ز یزدان بود	۱۲	لب مرد باید که خندان بود
وزان پس بیامد سوی هیرمند	۱۳	همی بود ترسان ز بیم گزند
برآیین ببستند پرده سرای	۱۴	بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی بزد شاه و بنهاد تخت	۱۵	بدان تخت شد شهرکه نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار	۱۶	نشسته پشوتن بر نامدار
برامش دل خویشتن شاد کرد	۱۷	دل رادمردان پر از باد کرد
چو گل بشگفید از می سالخورد	۱۸	رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه	۱۹	نپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بسیچ	۲۰	ز بند و ز خواری میاسای هیچ
بکردم برفتم براه پدر	۲۱	که آن شیر دل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران	۲۲	جهان راست کرد او بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده اند	۲۳	اگر شهریار اند اگر بنده اند
فرستاده باید اکنون دبیر	۲۴	خردمند با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب	۲۵	نگیرد ورا رستم اندر فریب
گر ایدون که آید بنزدیک ما	۲۶	کند روشن این جان تاریک ما
بخوبی دهد دست بند مرا	۲۷	بدانش نه بیند گزند مرا
نخواهم من او را بجز نیکوئی	۲۸	اگر دور دارد سر از بدخوئی

پشوتن بدو گفت کاینست راہ	۲۹	بدین باش و آزار مردان مخواہ

(۲) رفتن بہمن با پیغام اسفندیار نزد رستم

بفرمود تا بہمن آمد بہ پیش	۱	سخن گفت با وی ز اندازہ بیش
بدو گفت اسپ سیہ برنشین	۲	بیارای تن را بدیبای چین
بنہ بر سرت افسر خسروے	۳	نگارش ہمہ گوہر پہلوی
بدانسان کہ ہر کس کہ بیند ترا	۴	ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند کہ ہستی تو خسرو نژاد	۵	کند آفرینندہ را بر تو یاد
ببر پنج بالاے زرین ستام	۶	سر افراز دہ موبد نیک نام
ہم از راہ تا خان رستم بران	۷	مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش دہ از ما و نیکی نمای	۸	بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش کہ ہر کس کہ گردد بلند	۹	جہاندارش از بدی بی گزند
ز دادار باید کہ دارد سپاس	۱۰	کہ اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزایندۂ نیکوئی	۱۱	بپرہیز دارد دل از بدخوئی
بیفزایدش کامگاری و گنج	۱۲	بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت	۱۳	بیابد بدان گیتی اندر بہشت
بد و نیک بر ما ہمے بگذرد	۱۴	چنین داند آنکس کہ دارد خرد

سرانجام بستر بود تیره خاک	۱۵	بپر در روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که یزدان شناخت	۱۶	بکوشید و با شهریاران بساخت
کنون از تو اندازه گیریم راست	۱۷	نیاید بدین بر فزودن نه کاست
که بگذاشتی سالیان بیشمار	۱۸	بدیدی به گیتی بسی شهریار
اگر باز جوئی ز راه خرد	۱۹	بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه	۲۰	گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همه از نیاکان من یافتی	۲۱	چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه	۲۲	نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری بگشتاسپ داد	۲۳	نیامدت از آن پس خود از شاه یاد
سوی او یکی نامه ننوشتهٔ	۲۴	ز آرایش بندگی گشتهٔ
نرفتی بدرگاه او بنده وار	۲۵	نخواندی مر او را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد	۲۶	که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا سر کیقباد	۲۷	که تاج بزرگی بسر بر نهاد
چو گشتاسپ ننشست یک شهریار	۲۸	ببزم و برزم و برای و شکار
بپذیرفت پاکیزه دین بهی	۲۹	نهان گشت بیدادی و بیرهی
چو رخشنده شد راه کیهان خدیو	۳۰	نهان شد بد آموزی و راه دیو
وزان پس چو ارجاسپ آمد بجنگ	۳۱	سپه چون پلنگان و بهتر نهنگ

ندانست کس لشکرش را شمار ۳۲ پذیره شدندش نامور شهریار

یکی گورسان کرد از دشت کین ۳۳ که جای ندیدند روی زمین

همانا که تا رستخیز این سخن ۳۴ میان بزرگان نگردد کهن

کنون خاور او راست تا باختر ۳۵ همی بشکند گردن شیر نر

ز توران برو تا در سند و روم ۳۶ جهان شد مر او را چو یک مهر موم

ز دشت سواران نیزه گزار ۳۷ به درگاه او نیز چندی سوار

فرستند از ان شهر با باز و ساو ۳۸ که با جنگ او نیست شان زور و تاو

از ان گفتم این با تو ای پهلوان ۳۹ که او از تو آزرده دارد روان

نرفتی بدان نامور بارگاه ۴۰ نکردی بدان نامداران نگاه

گرانی گزیدستی اندر جهان ۴۱ همی خویشتن داری اندر نهان

فرامش ترا مهتران چون کنند ۴۲ مگر مغز و دل پاک بیرون کنند

همیشه همه نیکوی ساختی ۴۳ بفرمان شاهان سر افراختی

اگر بر شمارد کسی رنج تو ۴۴ بگیتی فزون آید از گنج تو

ز شاهان کسی چون تو دستان ۴۵ زبنده نبودند هم داستان

مرا گفت رستم ز بس خواسته ۴۶ جهان کشور و گنج آراسته

بزابل نشستست و گشتست مست ۴۷ نگیرد کس از مست چیزی بدست

چه کار آیدش دوری از رزمگاه ۴۸ نه بیند ترا نیز در بزمگاه

مصراع اول		مصراع دوم
برآشفت و یک روز سوگند خورد	۴۹	بروز سفید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه	۵۰	نه بیند کسے زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم	۵۱	نبُد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و بپیچان شو از خشم اوی	۵۲	ندیدی که خشم آورد چشم اوے
چو آید بیائی و فرمان کنے	۵۳	روان از شکستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر	۵۴	بجان پدرم آن گرانمایه شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را	۵۵	برافروزم این اختر و ماه را
بشوتن بدین بر گوای من ست	۵۶	روان و خرد رهنمای من ست
که من چند ازین جستم آرام شاه	۵۷	ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم	۵۸	ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست	۵۹	زدن رای و سودن بدین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام	۶۰	جهاندیده رودابهٔ نیک نام
همه پند من یک بیک بشنوید	۶۱	بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود	۶۲	کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم	۶۳	بدو بر فراوان گناه آورم
وزان پس بپاشم به پیشش بپای	۶۴	ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادے بتو بر وزد	۶۵	بدانسان که از گوهر من سزد

سخنهای آن نامور پیشگاه	۶۶	چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی	۶۷	بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای	۶۸	درفشی درفشان پس و بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند	۶۹	جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید	۷۰	سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد نبرده سواری دلیر	۷۱	بهرای زرین سیاهی زریر
پس پشت او خوار مایه سوار	۷۲	تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال برزین نشست	۷۳	کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد چو از دیده او را بدید	۷۴	یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کاین نامور پهلویست	۷۵	سرافراز با جامهٔ خسرویست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد	۷۶	پی او بدین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت	۷۷	زمانی پر اندیشه بر زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید	۷۸	سر از چرخ گردنده برتر کشید
ندانست مر جوان زال را	۷۹	برافروخت آن خسروی یال را
چو نزدیک تر گشت آواز داد	۸۰	چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست	۸۱	که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزابل یل اسفندیار	۸۲	سراپرده زد بر لب جویبار

بدو گفت زال ای پسر کام جوی	۸۳	فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه	۸۴	زواره فرامرز و چندین سپاه
تو با این سواران بیارام چند	۸۵	بیارای دل را بنگمار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار	۸۶	نفرمود ما را رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه	۸۷	که با من بیاید به نخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست	۸۸	همی بگذری تیز کام تو چیست
بر آنم که تو خویش گشتاسپی	۸۹	گر از تخمهٔ شاه لهراسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم	۹۰	ز پشت جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز	۹۱	فرود آمد از اسپ و بردش نماز
نوازش بهر جا بود دستگیر	۹۲	چه از تیر برنا چه از مرد پیر
بخندید بهمن پیاده ببود	۹۳	بپرسید و او گفت بهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست	۹۴	چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بگفتت پیام اسفندیار	۹۵	نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد گردی که دانست راه	۹۶	فرستاد با او به نخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون	۹۷	جهاندیده نام او شیرخون
بانگشت بنمود نخچیرگاه	۹۸	هم اندر زمان بازگشت از راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان	۹۹	برانگیخت آن بارهٔ پهلوان

نگه کرد ازان سو به نخچیرگاه	۱۰۰	بدید آن بر پهلوان سپاه
یکی مرد دید چون که بیستون	۱۰۱	درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی نره گور زده بر درخت	۱۰۲	نهاده بر خویش گوپال و رخت
یکی جام می بر دست دگر	۱۰۳	پرستنده برپای پیشش بپیر
همی گشت رخش اندران مرغزار	۱۰۴	درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن کاین رستمست	۱۰۵	ویا آفتاب سپیده دمست
بگیتی کسی مرد زینسان ندید	۱۰۶	نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار	۱۰۷	نتابد بپیچد سر از کارزار
یکی رای باید کنون کردساز	۱۰۸	کاو در نشیب ست و من در فراز
ازان پس که آید برزم اندرون	۱۰۹	بمیدان کین سازمش رهنمون
من اولا بیک سنگ بیجان کنم	۱۱۰	دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ ازان کوه خارا بکند	۱۱۱	فروهشت ازان کوهسار بلند
زنخچیرگاهش زواره بدید	۱۱۲	هم آوا ازان سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار	۱۱۳	یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نجنبید رستم نه بنهاد گور	۱۱۴	زواره همی کرد زانگونه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد	۱۱۵	زگردش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور	۱۱۶	زواره برو آفرین کرد و سور

غمی شد دل بهمن از کار اوی	۱۱۷	چو دید آن بزرگی و دیدار اوی
همی گفت اگر فرخ اسفندیار	۱۱۸	کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند	۱۱۹	همان به که با او مدارا کند
گر ایدون که زو بهتر آید بجنگ	۱۲۰	همه شهر ایران بگیرد بچنگ
نشست از بر بارهٔ بادپای	۱۲۱	پر اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی بموبد که دید	۱۲۲	وزان راه آسان سر اندر کشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه	۱۲۳	تهمتن بدیدش هم آنگه ز راه
بموبد چنین گفت کان مرد کیست	۱۲۴	من ایدون گمانم که گشتاسپیست
پذیره شدش با زواره بهم	۱۲۵	ز نخچیر هر کس که بد بیش و کم
پیاده شد از اسپ بهمن چو دود	۱۲۶	بپرسیدش و نیکویها نمود
بدو گفت رستم که تا نام خویش	۱۲۷	نگویی نیابی ز من کام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار	۱۲۸	سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت	۱۲۹	ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست	۱۳۰	خود و نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن بدادش درود	۱۳۱	ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
وزان پس چنین گفت کاسفندیار	۱۳۲	چو آتش برفت از در شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند	۱۳۳	بفرمان پیروز شاه بلند

پیامی رسانم ز اسفندیار	۱۳۴	اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه	۱۳۵	برنجید و زینسان بپیمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست	۱۳۶	پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بفرمود تا خوان نهادند پیش	۱۳۷	بدینسان که او داشت آیین خویش
بگسترد بر سفره بر نان نرم	۱۳۸	یکی گور بریان بر آورد گرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد	۱۳۹	تهمتن سخنهای کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند	۱۴۰	وزان نامداران دگر کس نخواند
دگر گور بنهاد پیش تنش	۱۴۱	که هر بار گوری بدی خوردنش
نمک بر پراگند و ببرید و خورد	۱۴۲	نظاره برو آن سرافراز گرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی	۱۴۳	ز رستم نبد خوردنش صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه	۱۴۴	ز بهر خورش داری این پیشگاه
خورش چون بدینگونه داری نهان	۱۴۵	چسان رفتی اندر دم هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار	۱۴۶	چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد	۱۴۷	سخنگوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش	۱۴۸	بکف بر نهد هر زمان جان خویش
بخندید رستم به آواز گفت	۱۴۹	که مردی ز مردان نشاید نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد	۱۵۰	وزو یاد مردان آزاده کرد

دگر جام بر دست بهمن نهاد	۱۵۱	که برگیر از آن کس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید	۱۵۲	ز واره نخستین دمی برکشید
بدو گفت کای بچهٔ شهریار	۱۵۳	ز تو شاد بادا می و میگسار
ازو بستد آن جام بهمن سبک	۱۵۴	دلارام می خوارهٔ بد تنک
همی ماند از رستم او در شگفت	۱۵۵	از آن خوردن و یال و بازو و کفت
چو از خوان نخچیر برخاستند	۱۵۶	سبک بارهٔ مهتران خواستند
نشستند بر باره هر دو سوار	۱۵۷	همی راند بهمن بر نامدار
بدادش یکایک به رستم پیام	۱۵۸	از اسفندیار آن یل نیکنام

(۴۳) پاسخ پیغام اسفندیار از رستم و بازگشتن بهمن

چو بشنید رستم ز بهمن سخن	۱	پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام	۲	دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر به اسفندیار	۳	که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد	۴	سر مایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته	۵	ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند	۶	بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بر انسان که اکنون توی	۷	نباید که دارد سر بدخوی

بباشیم بر داد و یزدان پرست ۸ نگیریم دست بدی را بدست

سخن هر چه بر گفتنش روی نیست ۹ درختی بود کش بر و بوی نیست

اگر جان تو بسپرد راه آز ۱۰ شود کار بی سود بر تو دراز

چو مهتر سرآید سخن سخته به ۱۱ ز گفتار بدکام پردخته به

ز گفتار آنکس شدی بنده شاد ۱۲ که گفتی که چون او ز مادر نزاد

بمردی و فرهنگ و رای و خرد ۱۳ همی بر نیاگان خود بگذرد

چو پیداست نامت بهندوستان ۱۴ بچین و بروم و بجادوستان

ازین پندها دارم از تو سپاس ۱۵ ستایش کنم روز و شب پاس

ز یزدان همی آرزو خواستم ۱۶ که اکنون بدان دل بیاراستم

که بینم پسندیده چهر ترا ۱۷ بزرگی و مردی و مهر ترا

نشینیم یک با دگر شادکام ۱۸ بیاد شهنشاه گیریم جام

کنون آنچه جستم همه یافتم ۱۹ بخواهشگری تیز بشتافتم

به پیش تو آیم همی بی سپاه ۲۰ ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه

بیارم برت عهد شاهان داد ۲۱ ز کیخسرو آغاز تا کیقباد

کنون ای تهمتن تو در کار من ۲۲ نگه کن بآزار و کردار من

بدان نیکوییها که من کرده‌ام ۲۳ همان رنج سختی که من برده‌ام

پرستیدن شهریاران همان ۲۴ ازامروز تا روز پیشین زمان

چو پاداش آن رنج بند آیدم	۲۵	هم از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نه بیند کسی	۲۶	چو بیند بد و در نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش	۲۷	ز گیتی برافروزم آواز خویش
گر از من گناهی پیاید پدید	۲۸	که زان بد سر من بباید برید
ببندم به بازو یکی پالهنگ	۲۹	بیاویز پایم بچرم پلنگ
ازان پس که من گردن ژنده پیل	۳۰	شکستم فکندم بدریای نیل
سخنهای ناخوش ز من دور دار	۳۱	بید ها دل دیو رنجور دار
مگوی آنچه هرگز نگفتست کس	۳۲	بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه	۳۳	بدریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت	۳۴	نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز	۳۵	که من خود یکی مایه ام در ستیز
ندیدست کس بند بر پای من	۳۶	نه بگرفت شیر ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهی سزاست	۳۷	مدارای هیچ با دیو بر دست راست
بهرزه ز دل دور کن خشم و کین	۳۸	جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذار رود	۳۹	ترا باد از پاک یزدان درود
گرامی کن این خانه ما بسور	۴۰	مباش از پرستنده خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد	۴۱	کنون از تو دارم دل و مغز شاد

چو آیی بنزدیک من با سپاه	۴۲	همی ایدر باشی بشادی دو ماه
بیاساید از رنج مرد و ستور	۴۳	دل دشمنان گردد از رشک کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب	۴۴	اگر دیر مانی نگیرد شتاب
ببینیم زتو روز مردان جنگ	۴۵	بشمشیر شیر افگنی با پلنگ
چو خواهی که لشکر بایران بری	۴۶	بنزدیک شاه دلیران بری
گشاییم در گنجهاے کهن	۴۷	که ایدر فگندم بشمشیر بن
به پیش تو آرم همه هرچه هست	۴۸	کجا گرد کردم به نیروی دست
بدار آنچه داری و دیگر ببخش	۴۹	مکن بر دل ما چنین روز رخش
درم ده سپه را و تندی مکن	۵۰	چو خوشی بیابی تو تندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت	۵۱	بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم براه	۵۲	خرامان بیاییم نزدیک شاه
بپوزش کنم نرم خشم ورا	۵۳	ببوسم سر و پا و چشم ورا
بپرسم ز بیداد شاه بلند	۵۴	که دستم چرا کرد باید به بند
همه هرچه گفتم کنون یاد دار	۵۵	بگو پیش پرمایه اسفندیار

(۴۴) رفتن رستم تا لب هیرمند برای دیدار اسفندیار

ز رستم چو بشنید بهمن برفت	۱	همی راند با موبد پاک تفت

تهمتن زمانی بره بر بماند	۲	زواره فرامرز را پیش خواند
کز ایدر بنزدیک دستان شوید	۳	بنزد مه زابلستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست	۴	جهان را یکی خواستار آمدست
بایوان نها تخت زرین نهید	۵	بروی جامهٔ خسرو آیین نهید
چنان هم چو هنگام کاوس شاه	۶	وز زرینه پیرایه بر بارگاه
بسازید چیزی که شاید خورش	۷	نباید که کم باشد از پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست	۸	پر از کینه و رزمخواه آمدست
گوی نامدارست و شاهی دلیر	۹	نه اندیشد از جنگ یکدست شیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید	۱۰	بنیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش	۱۱	ز یاقوت سرخ آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ	۱۲	نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
وگر باز گرداندم ناامید	۱۳	نباشد مرا روز با او سفید
تو دانی که این تاب داده کمند	۱۴	سر زنده پیلان درآرد به بند
زواره بدو گفت مندیش ازین	۱۵	بجوید کسی رزم کش نیست کین
ندانم بگیتی یکی شهریار	۱۶	برای و بمردی چو اسفندیار
نیاید ز مرد خرد کار بد	۱۷	ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال	۱۸	وزان روی رستم برافراخت یال

بیامد دمان تا لب هیرمند	۱۹	سرش خیره گشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد پیش رود	۲۰	همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بیامد به پرده سرای	۲۱	همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید ازو فرخ اسفندیار	۲۲	که پاسخ چه دادت گو نامدار
چو بشنید بنشست پیش پدر	۲۳	بگفت آنچه بشنید ازو در بدر
نخستین درودش ز رستم بداد	۲۴	ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت	۲۵	همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن	۲۶	نبینم کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل	۲۷	نهنگان برآرد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند	۲۸	نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز	۲۹	ندانم چه دارد بدل با تو باز
ز بهمن برآشفت اسفندیار	۳۰	ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز	۳۱	نزیبد که با زن نشیند براز
وگر کودکان را بکاری بزرگ	۳۲	فرستد نباشد دلیر و سترگ
تو گردن کشان را کجا دیده	۳۳	که بانگ پی اسپ نشنیده
ز رستم همی پیل جنگی کنی	۳۴	دل نامور انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز	۳۵	که آن شیر جنگ آور سرفراز

جوانی همی سازد از خویشتن	۳۶	ز سالش نیاید همانا شکن

پذیره شدن اسفندیار رستم را و بازگشتن رستم به پیش او نزد زال

بفرمود کاسپ سیه زین کنند	۱	ببالاش بر زین زرین کمند
پس از لشکر نامور صد سوار	۲	برفتند با فرخ اسفندیار
از آن سو خروشی برآورد رخش	۳	وزین سوی اسپ یل تاج بخش
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود	۴	پیاده همی داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای	۵	همی خواستم تا بود رهنمای
که تو با بزرگان و دین جایگاه	۶	چنین تن درست آمدی با سپاه
نشینیم و گفتار فرخ نهیم	۷	وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم
چنین دان که یزدان گواهی منست	۸	خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نگیرم فروغ	۹	نگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی	۱۰	بدین تازه روی نگر دیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را	۱۱	مر آن تاجدار جهان بخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر	۱۲	ببالا و چهرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا	۱۳	پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آن کز تو جوید نبرد	۱۴	ز بخت و ز تخت اندر آید بگرد

همه دشمنان از تو پر بیم باد	۱۵	دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد	۱۶	شبان سیه بر تو چون روز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار	۱۷	فرود آمد از باره شاهوار
تن پیلوارش ببر در گرفت	۱۸	فراوان بدو آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان	۱۹	که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا	۲۰	یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش	۲۱	یکی شاخ بینده که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت	۲۲	بود ایمن از روزگار درشت
چو دیدم ترا یادم آمد زریر	۲۳	سپهدار اسپ افگن نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان	۲۴	جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم ای شهریار	۲۵	که باشم بدان آرزو کامگار
که آیی خرامان سوی خان من	۲۶	بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست	۲۷	بکوشیم و با آن بسائیم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار	۲۸	که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام	۲۹	بدو شهر ایران بود شادکام
نشاید گذر کردن از رای اوی	۳۰	گذشتن از بر و بوم و از جای اوی
ولیکن ز فرمان شاه جهان	۳۱	نپیچم روان آشکار و نهان

بزابل نفرمود ما را درنگ ۳۲ نه با نامداران این بوم جنگ

تو آن کن که بر یابی از روزگار ۳۳ بران رو که فرمان دهد شهریار

تو خود بند بر پای نه بی درنگ ۳۴ نباشد ز بند شهنشاه ننگ

ترا چون برم بسته نزدیک شاه ۳۵ سراسر بدو باز گردد گناه

ازین بستگی من روان خسته ام ۳۶ به پیش تو اندر کمر بسته ام

نمانم که تا شب بمانی به بند ۳۷ نه بر جانت آید ز چیزی گزند

همی بدگمانی تو ای پهلوان ۳۸ بدی ناید از شاه خود بیگمان

مرا شاه گفتست کاین تخت عاج ۳۹ ترا داد خواهم ابا گنج و تاج

ازان پس چو من تاج بر سر نهم ۴۰ جهان را بدست تو اندر نهم

به نزدیک دادار باشد گناه ۴۱ نه شرم آیدم نیز از روی شاه

وگر باز گردی به زابلستان ۴۲ بهنگام بشگوفه گلستان

بیابی تو چندان ز من خواسته ۴۳ که گردد دید و پوست آراسته

بدو گفت رستم که ای نامدار ۴۴ همی جستم از داور کردگار

که خرم کنم دل بدیدار تو ۴۵ کنون چون شنیدیم گفتار تو

دو گردن فرازیم پیر و جوان ۴۶ خردمند و بیدار دو پهلوان

بترسم که چشم بد آید همی ۴۷ سر از خواب خوش برگراید همی

همی یابد اندر میان دیو راه ۴۸ دلت کژ کند از پی تاج و گاه

یکی ننگ باشد مرا زین سخن ۴۹ که تا جاودان آن نگردد کهن

که چون تو سپهبد نژادی سری ۵۰ سرافراز شیری و کنداوری

نیائی زمانی تو در خان من ۵۱ نباشی بدین مرز مهمان من

گر این کینه از مغز بیرون کنی ۵۲ بکوشی و بر دیو افسون کنی

ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم ۵۳ ز دیدارت آرایش جان کنم

مگر بند کز بند عاری بود ۵۴ شکستی بود زشت کاری بود

نه بیند مرا زنده با بند کس ۵۵ که روشن روانم برین است و بس

مرا سر نهان گر شود زیر سنگ ۵۶ ازان به که نامم برآید به ننگ

بپاسخ چنین گفت اسفندیار ۵۷ که ای از گوان جهان یادگار

همه راست گفتی نه گفتی دروغ ۵۸ ز کژی نگیرند مردان فروغ

ولیکن پشوتن شناسد که شاه ۵۹ چه فرمود چون من برفتم براه

مرا گفت بر کار رستم مپیچ ۶۰ بجز بند و زرمش نخواهی تو هیچ

گر اکنون بیایم سوی خان تو ۶۱ بوم شاد و فیروز مهمان تو

فرامش کنم مهر نان و نمک ۶۲ زپائی ترا زاد اندر آیم بشک

یکی آنکه من با تو جنگ آورم ۶۳ بپیرخاش خوئی پلنگ آورم

دگر سر بپیچم ز فرمان شاه ۶۴ بدان گیتی آتش بود جایگاه

ترا آرزو گر چنین آمدست ۶۵ یک امروز با می بسائیم دست

که داند که فردا چه خواهد بدن	۶۶	بدین داستانها نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم	۶۷	شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیک هفته نخچیر کردم همی	۶۸	بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان	۶۹	تو با دیدهٔ خویش بنشین بخوان
وزانجایگه رخش را برنشست	۷۰	دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دوان تا بایوان رسید	۷۱	رخ زال سام نریمان پدید
بدو گفت کای مهتر نامدار	۷۲	رسیدم به نزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی	۷۳	خردمند با زیب و با فرهی
تو گوئی که شاه آفریدون گرد	۷۴	بزرگی و دانائی اورا سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی	۷۵	همی تافت زو فر شاهنشهی

سخن اسفندیار با پشوتن درباره رستم و نخواندنش بمهمانی

چو رستم برفت از لب هیرمند	۱	پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای	۲	هم آنگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با وی یل اسفندیار	۳	که کاری گرفتیم دشوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست	۴	ورا نیز دمن راه دیدار نیست
همان گر نیاید نخواهمش نیز	۵	اگر از پا بر آید یکی را قفیز

۶ دل زنده از کشته بریان شود — سر از آشنایش گریان شود

۷ پشوتن بدو گفت کای نامدار — برادر که دارد چو اسفندیار

۸ بیزدان که دیدم شمار نخست — که یک نامور با دگر کین بجست

۹ دلم گشت از آن کار چون نو بهار — هم از رستم و هم ز اسفندیار

۱۰ چو در کارتان ژرف کردم نگاه — ببیند دو تا همی بر جستن دو بوراه

۱۱ تو آگاهی از کار دین و هنر — ز فرمان یزدان و رای پدر

۱۲ بپرهیز و با جان ستیزه مکن — نیوشنده باش از برادر سخن

۱۳ شنیدم همه هرچه رستم بگفت — بزرگیش با مردمی بود جفت

۱۴ نشاید دو پای ورا بند تو — نه اندیشه از فر و اورند تو

۱۵ سوار جهان پور دستان سام — ببازی سر اندر نیارد بدام

۱۶ بترسم کاین کار گردد دراز — بر آشتی میان دو گردن فراز

۱۷ بزرگی و از شاه دانا تری — بجنگ و بمردی توانا تری

۱۸ یکی بزم جوید دگر رزم و کین — نگه کن که تا کیست با آفرین

۱۹ چنین داد پاسخ بدو نامدار — که گر سر بپیچم من از شهریار

۲۰ مرا خود بگیتی نکوهش بود — همان پیش یزدان پژوهش بود

۲۱ دو گیتی برستم نخواهم فروخت — کسی چشم و دل را بسوزن ندوخت

۲۲ بدو گفت هر چیز کاید ز بند — تن پاک و جان ترا سودمند

همه گفتم اکنون بهی برگزین	۲۳	دل شهریاران نیارد به کین
سپهبد ز خوالیگران خواست خوان	۲۴	کسی را نگفتش که رستم بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت	۲۵	ز رویین تن اندازه اندر گرفت
وز آن مرد می خود همی یاد کرد	۲۶	بیاد شهنشه همی باده خورد
همی بود رستم بایوان خویش	۲۷	ز خوردن نگهداشت پیمان خویش

باز رفتن رستم نزد اسفندیار به گله ناخواندن مهمانی و پوزش اسفندیار

چو دیری برآمد نیامد کسی	۱	نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت	۲	ز مغز دلیر آب برتر گذشت
بخندید گفت ای برادر تو خوان	۳	بیارای و آزادگان را بخوان
گر این ست آیین اسفندیار	۴	که این کار ما را گرفت ست خوار
که مهمان کند مان نیارد نوید	۵	به نیکی مدارید ازوی امید
بگفت این و پس خوان بیاراستند	۶	بخوردند نان را و برخاستند
چو برخاست از جایگه پهلوان	۷	فرامرز را گفت اندر زمان
بفرمای تا رخش را زین کنند	۸	همان زین بآرایش چین کنند
شوم باز گویم باسفندیار	۹	که گر شاهزادی سخن یاد دار
که هر کو ز گفت خود اندر گذشت	۱۰	ره راه مردی ز خود در نوشت

نشست از بر رخش برسان پیل	۱۱	خروشیدن اسپ بر دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب	۱۲	سپه را بدیدار او بد شتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید	۱۳	دلش مهر پیوند او برگزید
همی گفت هر کس که این نامدار	۱۴	نماند بکس جز بسام سوار
بران کوهه زین که آهن است	۱۵	همان رخش گوئی که آهرمن است
اگر هم نبردش بود ژنده پیل	۱۶	برافشاند او بر تارک پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار	۱۷	که با فر و گردی چو اسفندیار
بدینسان همی از پی تاج گاه	۱۸	بکشتن دهد نامداری چو ماه
بپیری همی سوی گنج تازان ترست	۱۹	بمهر و بدیهیم نازان تر است
چو آمد بنزدیک اسفندیار	۲۰	هم آنگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان	۲۱	نو آیین و نو ساز و فرخ جوان
چرا ای نیرزم بمهمان تو	۲۲	چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هر چه گویم ز من یاد گیر	۲۳	مشو تیز با خویشتن خیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت	۲۴	وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم	۲۵	برای و بدانش تنک داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم	۲۶	فروزنده تخم نیرم منم
بخاید ز من دست دیو سیاه	۲۷	سر جادوان اندر آرم بچاه

بزرگان که دیدند گرز مرا	۲۸	همان شیر غران هژبر مرا
همه جنگ ناکرده بگریختند	۲۹	همه دشت تیر و کمان ریختند
چو کاموس جنگی و خاقان چین	۳۰	سواران جنگی و مردان کین
که از پشت زین شان بخم کمند	۳۱	ربودم سر و پای کردم به بند
نگهدار شاهان ایران منم	۳۲	بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من مشو در گمان	۳۳	بدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فر و اورند تو	۳۴	بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار	۳۵	تبه گردد از دست من روزگار
که من سام یل را بجوانم دلیر	۳۶	کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
بگیتی منم زو کنون یادگار	۳۷	ایا شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام	۳۸	به بد روز هرگز نه بیهوده ام
ز دشمن جهان پاک من کرده ام	۳۹	بسی رنج و سختی که من خورده ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال	۴۰	بدیدم یکی شاخ فرخ همال
که کین خواهد از مرد ناپاک دین	۴۱	جهانی برو بر کنند آفرین
بخندید بر رستم اسفندیار	۴۲	چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگ دل چون نیازام	۴۳	بجستم همی زین سخن کام و نام
چنین گرم بد روز رای و درا	۴۴	نکردم ترا رنجه تندی مساز

همی گفتم از بامداد پگاه	۴۵	بپوزش بیایم بر تو براه
بدیدار دستان شوم شادمان	۴۶	همی شاد دارم روان یکزمان
کنون خود تو این رنج برداشتی	۴۷	بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و بردار جام	۴۸	ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش برجای کرد	۴۹	ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست	۵۰	بجای نشینم که رای منست
به بهمن چنین گفت بر دست راست	۵۱	بیار اجابش بدانسان که خواست
بپاخاست آنگاه بهمن ز خشم	۵۲	برابر و برآورده از کینه خشم
چو رستم و را دید زان گونه تیز	۵۳	برآشفت زان پس بخشم و ستیز
چنین گفت با شاهزاده بخشم	۵۴	تو نیکو مر این و بگشای چشم
ندانی تو ای پور شاه گوان	۵۵	که من رستمم در جهان پهلوان
هنر بین و این نامور گوهرم	۵۶	که از تخمه سام کند آورم
همان سام از تخم جمشید بود	۵۷	نماینده چون ماه و خورشید بود
سزاوار من گر ترا نیست جای	۵۸	مراهست پیروزی و فر و رای
قباد و سیاوش و کاوس کی	۵۹	جهانگیر کیخسرو نیک پی
مرا می نشاندند پهلوی خود	۶۰	چنان چون جهان پهلوان از اسپر
از آن پس بگفتم زند فرمود شاه	۶۱	که کرسی زرین نهید پیشگاه

بدو گفت بنشین بدل شادکام	۶۲	سزاوار جای تو بادا مدام
بیامد بران کرسی زر نشست	۶۳	پر از خشم و بویا ترنجی بدست

نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را و ستایش خود

چنین گفت با رستم اسفندیار	۱	که ای شیردل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان	۲	بزرگان بیدار دل بخردان
که دستان بدگوهر دیوزاد	۳	بگیتی فزون زین ندارد نژاد
چو زاد او ز سامش نهان داشتند	۴	ورا رستخیز جهان داشتند
تنش تیره بد روی و مویش سپید	۵	چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند	۶	مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر	۷	ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش بجای که بودش کنام	۸	ز بیرون مر او را خورش بود کام
بر بچگانش بینداخت خوار	۹	که گاهی خورش زو کند زندکار
بخوردن چو کردند سویش بسیچ	۱۰	رمیدند ازوی نخوردند هیچ
هر او را چنان خوار بگذاشتند	۱۱	ز دو روی یکبار برکاشتند
اگر چند سیمرغ ناهار بود	۱۲	تن زال پیش اندرش خوار بود
رها کرد وی را بپیش کنام	۱۳	بدیدار او کس نبد شادکام

همی خورد افگنده مردار اوی	۱۴	ز جامه برهنه تن خوار اوی
بر افگند سیمرغ بر زال مهر	۱۵	برو گشت ازینگونه چندی سپهر
ازان پس که مردار چندی چشید	۱۶	برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی	۱۷	ز نادانی و پیری و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من	۱۸	نیائی من و نیک خواهان من
ورا بر کشیدند و دادند چیز	۱۹	فراوان برو سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش	۲۰	چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و فرهنگ و دیدار اوی	۲۱	بگردون بر آمد چنین کار اوی
برینگونه بر پادشاهی گرفت	۲۲	ببالید و ناپارسائی گرفت
ز فرمان شاهان کنون بگذرد	۲۳	همی راه فرزانگی نسپرد
نیارید از مرغ و مردار یاد	۲۴	چه گویم ز یزدان تبان نهرباد

پاسخ رستم باسفندیار و ستایش نژاد و کردار خود

بدو گفت رستم که آرام گیر	۱	چه گوئی سخنهای دل ناپذیر
دلت سوی کژی ببالد همی	۲	روانت ز دیوان بنالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست	۳	نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام	۴	بزرگ است با دانش و نیکنام

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
همان سام پور نریمان بدست	۵	نریمان گرد از کریمان بدست
چنان تا بگرشاسپ دارند زاد	۶	بجمشید آرند یکسر نژاد
نیاکانت را پادشاهی زماست	۷	وگرنه کسی نام ایشان نخواست
قباد گزین را ز البرز کوه	۸	من آوردم اندر میان گروه
وگرنه یکی بدپرستنده مرد	۹	نه با گنج و لشکر نه باد ارد و برد
همانا شنیدستی آوای سام	۱۰	نه بد در زمانه چنون نیکنام
نخستین بطوس اندرون اژدها	۱۱	کز آن جنگ او کس نگشتی رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ	۱۲	دمش نرم کردی یکی خاره سنگ
بدریا سر ماهیان برفروخت	۱۳	وز و بر هوا پر کرکس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدم	۱۴	دل خرم از یاد او شد دژم
بدریا درون بود او جای گیر	۱۵	ز زهرش شدی آب دریا چو قیر
بکشت آنچنان اژدها را بگرز	۱۶	جهان گفت او را همی فر و برز
دگر سهمگین دیو بد بدگمان	۱۷	تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بدی	۱۸	ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی	۱۹	پس از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی	۲۰	از و چرخ گردنده گریان شدی
کمرگاه او را بد و نیم کرد	۲۱	جهان را از آن دیو بی بیم کرد

دو پتیاره زینگونه پیچان شدند	۲۲	ز تیغ یل سام بریان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود	۲۳	کزو کشور سند شاداب بود
که ضحاک بودش به پنجم پدر	۲۴	ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست	۲۵	خردمند گردن نپیچد ز راست
هنر آنکه اندر جهان سربسر	۲۶	یلان را ز من جست باید هنر
همان عهد کاوس دارم نخست	۲۷	که بر من بهانه نبایدت جست
همان عهد کیخسرو او گر	۲۸	که چون او نبست از کیان کس کمر
زمین را همه سربسر گشته ام	۲۹	بسی شاه بیدادگر کشته ام
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب	۳۰	ز توران به چین رفت افراسیاب
چو کاوس کی شد بمازندران	۳۱	سخن گفت دستان بسی اندران
شنیدی که بر روی چه آمد ز دیو	۳۲	بکوری ز جانش برآمد غریو
برفتم به تنها بمازندران	۳۳	شب تار و فرسنگهای گران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سفید	۳۴	نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همان از پی شاه فرزند را	۳۵	بکشتم دلیر خردمند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود	۳۶	بزور و بمردی و رزم آزمود
ز ششصد همانا فزونست سال	۳۷	که تا من جدا گشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان	۳۸	یکی بود با آشکارم نهان

بسان فریدون فرخ نژاد	۳۹	که تاج بزرگی بسر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را	۴۰	سپردش سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود مارا نیا	۴۱	سپرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من به بستم کمر	۴۲	تن آسان شد از رنجها تاجور
بدان خرمی روز هرگز نبود	۴۳	پی مردی راه بر در نبود
که من بودم اندر جهان کامران	۴۴	هر ابو و شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه	۴۵	تو شاهی و گردن کشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی	۴۶	اگرچند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان	۴۷	نه آگاهی از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتها می خوریم	۴۸	به می جان اندوه را بشکنیم

ستایش کردن اسفندیار پهلوانی و نژاد خود را پیش رستم

ز رستم چو بشنید اسفندیار	۱	بخندید شادان چو خرم بهار
ز گفتار رستم دلش بر دمید	۲	چو زان گونه گفتار رستم شنید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو	۳	شنیدم همه درد و تیمار تو
شنو کارهایی که من کرده ام	۴	ز گردن کشان سر بر آورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین	۵	تهی کردم از بت پرستان زمین

کس از جنگ جویان گیتی ندید	۶	که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از پشت گشتاسپ	۷	که گشتاسپ از پشت لهراسپ
که لهراسپ بد پور اورند شاه	۸	که اورا بدی آن زمان نام و جاه
هم اورند از تخمهٔ کی پشین	۹	که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین بود از تخمهٔ کیقباد	۱۰	خردمند شاهی دلش پر زداد
همیدون چنین تا فریدون شاه	۱۱	که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست	۱۲	که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد	۱۳	نژادی بآئین و با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد	۱۴	که از خسروان گوی مردی ببرد
بگویم من و کس نگوید که نیست	۱۵	که بی ره فراوان و ره اندکیست
تو آنی که پیش نیاکان من	۱۶	بزرگان و فرخنده پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا	۱۷	بخوبیم هم زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی	۱۸	چو در بندگی تیز بشتافتی
بمان تا بگویم همه هرچه هست	۱۹	یکی گرد دروغ است بنمای سست دست
که تا شاه گشتاسپ لهراسپ تخت	۲۰	میان بسته دارم بمردی و بخت [illegible]
هر آنکس که برگشت از راه دین	۲۱	بکشتم بمیدان توران و چین
وزان پس کمار ابگفت گرزم	۲۲	ببست و مرادور کرداو زبزم

بلهراسپ از بند من بد رسید ۲۳ شد از ترک روی زمین ناپدید

سوی گنبدان دژ پیغمبری ۲۴ جهان دیده جاماست شد لشکری

بیامد چو زان گونه ام بسته دید ۲۵ از اندیشه جان و دلم خسته دید

بیاورد چندے ز آهنگران ۲۶ که مارا گشاید ز بند گران

همے کار آهنگران دیر بود ۲۷ دل من بر آهنگ شمشیر بود

دلم تنگ شد بانگ شان بر زدم ۲۸ تن از دست آهنگران بستدم

برافراختم سر ز جای نشست ۲۹ همه بند بر هم شکستم بدست

برفتم از انجا بدان رزم گاه ۳۰ که گشتاسپ را بخت گم کرده راه

گریزان شد ارجاسپ از پیش من ۳۱ بد اسان یکے نامدار انجمن

بمردی ببستم کمر بر میان ۳۲ همی رفتم از پس چو شیر ژیان

شنیدی که در هفتخوان پیش من ۳۳ چه آمد ز شیران و آن اهرمن

بیچاره بر رویین دژ اندر شدم ۳۴ جهانی بر آن گونه برهم زدم

بتوران زمین انچه من کرده ام ۳۵ همان رنج و سختی که من برده ام

همانا ندیدست گور از پلنگ ۳۶ نه از شست ملاح کام نهنگ

یکے دژ همان بر سر کوه بود ۳۷ که از برتری دور از انبوه بود

چو رفتم همه بت پرستان بدند ۳۸ سراسیمه برسان مستان بدند

ز هنگام تور و فریدون گرد ۳۹ کس اندر جهان نام آن دژ نبرد

بمردی من آن باره را بستدم	۴۰	بتان را همه بر زمین بر زدم
برافروختم آتش زردهشت	۴۱	که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای	۴۲	با ایران چنان آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند	۴۳	به بت‌ها نهاد ره برهمن نماند
به تنها تن خویش جستم نبرد	۴۴	به پیغاش تیمار من کس نخورد
سخنها کنون گشت بر ما دراز	۴۵	اگر تشنهٔ جام می بهر فراز

ستایش کردن رستم پهلوانی خویش پیش اسفندیار

چنین گفت رستم باسفندیار	۱	که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داده باش و بشنو سخن	۲	ازین نامبردار پیر کهن
اگر من نرفتی بمازندران	۳	بگردن برآورد گرز گران
کجا گور بد گیو و گودرز و طوس	۴	شه نامور هم زنم پرفسوس
که کندی دل و مغز دیو سفید	۵	کرا بد بباز وی خویش این امید
که کاوس کی را کشودی ز بند	۶	که آوردی اورا بتخت بلند
ز بندگران بردمش سوی تخت	۷	شه ایران بادشاه و نیکبخت
سر جادوان را بکندم ز تن	۸	ستودان ندیدند گور و کفن
دران رزمها یار من رخش بود	۹	همان تیغ تیزم جهان بخش بود

وزان پس کشیدش سوی هاماوران	۱۰	ببستند پایش به بند گران
ببردم از ایرانیان لشکری	۱۱	بجایی که بد مهتری یا مهی
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان	۱۲	تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس خود بسته بود	۱۳	ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان	۱۴	ابا لشکر و نامور مهتران
بیاوردم از بند کاوس را	۱۵	همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران کشیدم ز هاماوران	۱۶	همان پهلوانان و نام‌آوران
شب تیره چون من بجستم ز پیش	۱۷	همه نام جستم نه آرام خویش
چو دید آن درفشان درفش مرا	۱۸	بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران و شد سوی چین	۱۹	جهان شد پر از داد و پر آفرین
گر از پای کاوس خون آمدی	۲۰	ز پشتش سیاوش چون آمدی
چو کیخسرو از پاک مادر نزاد	۲۱	که لهراسپ را نام شاهی نهاد
پدر آن دلیر گرانمایه مرد	۲۲	ز ننگ اندر آن انجمن خاک خورد
که لهراسپ را شاه بایست خواند	۲۳	وزو در جهان نام چندی بماند
زمین بشنو ای گرد اسفندیار	۲۴	مباش ایمن از گردش روزگار
تو تکیه چنین بر جوانی مکن	۲۵	ز پیر جهاندیده بشنو سخن
مکن آنچه گشتاسپ گوید همی	۲۶	که او راه دانش نپوید همی

(ختن و چین)

بنوی بداد بیت از باب بخت	۲۷	که نفرین بد و یاد و بر تاج و تخت
پدر چون مرا در اسکسار دید	۲۸	پرستش گهی از جهان برگزید
چو دیدش مرا و را چنان کینه جوی	۲۹	باتش کده رفت با آبروی
بیامد بزابل پدر را ابلخ	۳۰	رها کرد تنهاش با کام تلخ
سرانجام از چین بیرون تاختند	۳۱	بخواری مرا و را چون آختند
کسی کو پدر را چنان خوار کرد	۳۲	پسر را نخواهد غم کار کرد
سرانجام حیلت بدو کرد باز	۳۳	بتو بدخوئی کرد گشتاسپ باز
بخواهد بدل مرگ اسفندیار	۳۴	که فرمود بار ستمش کارزار
همانا تو هستی ترسان ز بلش	۳۵	فرو رفته پای دل اندر گلش
نه بیند بخواب او که بر من گزند	۳۶	رسد از تو و من شوم پای بند
مکن ای پسر بشنو از من درست	۳۷	که گشتاسپ خود دشمن جان تست
بتو تا نیابد ورا داد تخت	۳۸	به پیکار من مر ترا کرد سخت
بجان تا کران تاج و تخت و کلاه	۳۹	بدو زخم بر دو یا با سپاه
پدر گر ز فرزند دارد دریغ	۴۰	سر گاه اندر سرش باد تیغ
پدر کو بدستان کند گم پسر	۴۱	چه درنده گرگی چه چوپان پدر
بجای پدر مر ترا زال بس	۴۲	ز رستم جهان گرز و کوپال بس
بایران و توران ترا شه کنم	۴۳	ز تو دست بدخواه کوته کنم

وگر بستن من همی بایدت	۴۴	ازین بستگی پیچ نگشایدت
که من از گشاد کمان روز کین	۴۵	بدوزم همی آسمان بر زمین
مرا بود این مردی و نام و کام	۴۶	که لهراسپ بد بیکسواره بشام
مرا بود این گنج و آباد بوم	۴۷	که گشتاسپ آهنگری بد بروم
چه نازی بدین تاج گشتاسپی	۴۸	بدین باره و تخت لهراسپی
من از کودکی تا شدستم کهن	۴۹	بدینگونه از کس نبردم سخن
که گوید برو دست رستم ببند	۵۰	نه بندد مرا دست چرخ کهن
مرا خواری از پوزش و خواهش است	۵۱	وزین نرم گفتن مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار	۵۲	بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن	۵۳	چنانی که بشنیدم از انجمن
ستبر است بازوت چون ران شیر	۵۴	بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک چون پلنگ	۵۵	چنان گرد کو بر کشد روز جنگ
بیفشرد چنگش میان سخن	۵۶	ز بر تا بپیچید مرد کهن
ز ناخن همی ریختش آب زرد	۵۷	همانا بپیچید ازان درد مرد
گرفت آن زمان دست مهر پیوست	۵۸	چنین گفت کای شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار	۵۹	که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زایدش	۶۰	همه فر گیتی بیفزایدش

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
همی گفت و چنگش بچنگ اندرون	۶۱	همی داشت تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب کرد	۶۲	بروی سپهبد پر از تاب کرد
بخندید از آن فرخ اسفندیار	۶۳	بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا برزم	۶۴	بپیچی و یادت نیاید ز بزم
که چون من نهم زین به اسپ سیاه	۶۵	بسر بر نهم خسروانی کلاه
به نیزه ز اسپت نهم بر زمین	۶۶	از آن پس نه پرخاش جوئی نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه	۶۷	بگویم که زو من ندیدم گناه
بپا ایستم پیش بخواهشگری	۶۸	بسازم ز هر گونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج	۶۹	بیابی پس از رنج خوبی و گنج
بخندید رستم باسفندیار	۷۰	بدو گفت سیر آئی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگاوران	۷۱	کجا یافتی باد گرز گران
اگر بر چنین روی گردد سپهر	۷۲	بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می سرخ کین آوریم	۷۳	کمان و کمند و کمین آوریم
غو کوس خواهیم آوای رود	۷۴	بر تیغ و به گوپال باشد درود
ببینی تو ای فرخ اسفندیار	۷۵	گرائیدن و جستن و کارزار
چو فردا بیایم بدشت نبرد	۷۶	به آوردم مرد اندر آید بسر
ز کوهه بآغوش بردارمت	۷۷	بنزدیک فرخنده زال آرمت

نشانمت بر نامور تخت عاج	۷۸	نهم بر سرت بر دل افروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد	۷۹	بمینو همین جان او شاد باد
گشایم در گنج پر خواسته	۸۰	نهم پیش تو یکسر آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا	۸۱	بچرخ اندر آرم کلاه ترا
وزاید ربیایم نه نزدیک شاه	۸۲	گرازان و تازان و خرم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم	۸۳	سپاسی بگشتاسپ از آن بر نهم
وزان پس ببندم کمر بر میان	۸۴	چنان چون ببستم به پیش کیان
زشادی دل خویش را نو کنم	۸۵	همه روی پالیز بی خو کنم

۸۶ چو تو شاه باشی و من پهلوان
کسی را نماند به تن در روان

انتخاب

از کلیات سعدیؒ

فی مدح الصاحب الشهید علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را	۱	بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شگفت نیست که از طین بدر کند گل نسرین	۲	همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بار خدای که صورت گل خندان	۳	درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش	۴	مصوری که درون رحم نگاشت جبین را
نسیم خطهٔ شیراز و بوستان بهشتی	۵	ز هر دریچه نگه کن که حور بینی عین را
گرفته راه تماشا بهیچ چهره بتانی	۶	که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را
کمان ابروی شوخان به تیر غمزهٔ جادو	۷	گشاده بر دل عشاق شسته کمین را
هزار ناله ببلبل ز هر کناره برآید	۸	چو پیچ کمند غلامان شاه خانهٔ زین را
بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری	۹	مثال رشتهٔ پرشبان گر فگند جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد	۱۰	که ناله در چمن افتاده بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب خوش	۱۱	که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را
هزار دستان بگل سخن سرای چو سعدی	۱۲	دعای صاحب عادل علای دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب	۱۳	که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ و امین را
جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت	۱۴	که زیر دست نشاند مقربان مکین را
دران حرم که نشیند چه پایه باشد حرمت	۱۵	بر آستان نرسد خواجگان صدرنشین را
چو شیر رایت او را صبا کند متحرک	۱۶	مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت	۱۷	چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت	۱۸	که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل	۱۹	پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
۲۰	سنان هیبت او دشمنان دولت و دین را	چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول	۲۱	مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش	۲۲	چو وام دار که در پاید آستین ضمین را
نه شرح فکر من اندر بیان خاصیت او	۲۳	که کاملست که حاجت بشرح نیست یقین را
هلال اگر ننماید کسی بدیع نباشد	۲۴	چه حاجتست که بنماید آفتاب مبین را
ورین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد	۲۵	تو شوخ دیده مگس بین که گرفته طنین را
ایا سپهر معالی کلاه گوشه قدرت	۲۶	که دست نیست بران پایه آسمان برین را

اگر اشتیاق تو لسیم بوصف است نیاید ۲۷ چنان محب و مریدم که تشنه ماء معین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم ۲۸ که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر فضل شناسی که آل فضلی و دانش ۲۹ شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز ۳۰ به از خدای نبینی نگاهدار و معین را

مصالح پدرانت طریق باد و مرحمت ۳۱ که چون تو عاقل و هشیار پرورید بنین را

در این سخن بروج صریح چنان لطیف ببندم ۳۲ که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را

بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نشاید ۳۳ جز آنچه پیش فرستند روز بازپسین را

فی التنبیه

چو مرد سهروانه در راه حق ثابت قدم گردد ۱ وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب بر هم ۲ بهر حرفیکه پیش آید بتارک چون قلم گردد

ز چوگان ملامت تا در آنکس روی برتابد ۳ که در راه خدا چون گوی سر تا قدم گردد

سم یکران سلطان را درین میدان کسی بیند ۴ که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد

تو خواهی نیک خواهی بد کن امروز ای پسر کاینجا ۵ عمل گر بد بود ور نیک بر عاقل رقم گردد

مبین گر ظلم جباری که آزاری ستم بیند ۶ ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد

درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل ۷ که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد

بسعی ای آهنین دل صیقلی تا بی بکش کاهن ۸ بسعی آیینهٔ گیتی نمای جام جم گردد

تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن	۹	که محرم گر شوی ذات حقایق را حرم گردد
مکابر سهمگین سنگیست در ره مانده مردم را	۱۰	چنین سنگی مگر وا پیش سیلاب ندم گردد
غمی خور کو بشادیهای بی اندازه انجامد	۱۱	چو بی عقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد
خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان را گیرے	۱۲	پریشان چون بگشت احوال ما نیز هم گردد
دولت را دیدها بر دوز تا عین الیقین گردد	۱۳	تنت را از خمها بر گیر تا کنز الحکم گردد
درونت حرص نگذارد که نزد دوستان باشی	۱۴	شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد
خداوندا اگر افزائی بدین حکمت که بخشیدی	۱۵	مرا افزون شود بی آنچه از ملک تو کم گردد
فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره	۱۶	بده فرما بالفضل خویش تا این قطره یم گردد
امید مستحکمست آری خصوص آنرا که در خاطر	۱۷	ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
محمد کز ثنای فضل او بر خاک بر خاطر	۱۸	که باری قطره در حال دریای نعم گردد
چه دولت باید هم تحمید ذات مصطفی گویم	۱۹	که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
زبان را گو ثنا ای سعدی شرح علم او گفتن	۲۰	تعدد نعتش چه دانی باش تا فرد اعلم گردد
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو	۲۱	که بو جهل آن بود کو خود بدانش بو الحکم گردد
ز فقر جاودانی رست صاحب دل ز دنیا شد	۲۲	هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

مدح الصاحب شمس الدین حسین

الحمد لله تعالی که علی رغم حسود	۱	خیل باز آمد و خیرش بنواحی معقود
مطربان مشغله کردند و بشارت چه زنند	۲	زهره پا بسته امروز که بنوازد عود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید	۳	که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
سبح الدهر و تیسیر قلوب الآمال	۴	سنح الطیر بتبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدائی که لطیف است و کریم	۵	کرم بنده نوازی که رحیم است و ودود
گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را	۶	نتواند که همه عمر بر آید ز سجود
خبر آورد بشیر که سلطان عراق	۷	وفد منصور همی آید و رفد ممدود
فارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای	۸	پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین سایهٔ آفاق جمال الاسلام	۹	صدر دیوان و سرخیل و سپهدار جنود
صاحب عالم و عادل حسن الخلق حسین	۱۰	آنکه در عرصهٔ گیتی است نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور	۱۱	بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود
ذکر آصف نتوان کرد ازین پیش بفضل	۱۲	نام حاتم نتوان برد ازین باز بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم	۱۳	هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود
شهر را منفعت است که حاجت بر هر کس نبرند	۱۴	که نه از بهر دل دوستی کرم آید بوجود
سفله گو روی مگردان که اگر قارون است	۱۵	کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود
نیک بختان بخورند و غم دنیا نخورند	۱۶	که نه بر هیچ عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر جود نشناسد کرم بار خدای	۱۷	دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
نام نیک طلب و عاقبت نیک اندیش	۱۸	کاین دو بنیاد همی ماند و دیگر همه دود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم	۱۹	بالاست [illegible] الا مسعود

همه گویند سخن گفتن سعدی دگرست	۲۰	همه دانند مزامیر نه همچون داود
بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی	۲۱	زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود
ور حسود از سر بغض حدیثی گوید	۲۲	طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود
چارهٔ نیست بجز دیدن و حسرت خوردن	۲۳	چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود
آنکه در وصف نیاید کرم و اخلاقت	۲۴	ور بگویند و چو هش نتوان گفت حدود
حسرت مادر گیتی همه وقت آن بودست	۲۵	که برآید چو تو فرزند مبارک مولود
من چگویم که گر اوصاف جمیلت شمرند	۲۶	خلق آفاق بماند طرفی نا معدود
همه آن باد که در بند رضای تو روند	۲۷	اهل اسلام تو در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد	۲۸	بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد	۲۹	مدد رحمت ایزد بعدد رمل زرود

مرثیه فخر الدین ابوبکر در چهار بند بند اول

غریبان را دل از بهر تو خونست	۱	دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن	۲	که از دست شکیبائی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر	۳	نمی آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی	۴	که آب چشمها عناب گونست
دگر خون سیاوشان بود رنگ	۵	که باران بیشتر سیلاب خونست
شکیبائی مجوی از جان مهجور	۶	که بار از طاقت مسکین فزونست

سکون در تپش سوز نادره گفتستم	۷	نشاید کرده درمان هم سکونست
کرو تیا صاحبے بدعهد و خونخوار	۸	زمانه مادرے بے مهر دون ست
نه اکنون ست بر ما جور ایام	۹	که از دوران آدم تا کنون ست
نخیے دانم حدیث نامه چونست	۱۰	همی بینیم که عنوانش بخون ست

بند دوم

بزرگان چشم و دل در انتظارند	۱	عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر مے فشانند	۲	کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملک خان و سیاق و بدرو ترخان	۳	بره واران تازے بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر	۴	با یوان شهنشاهے در آرند
حرم شادی کنان بر طاق و ایوان	۵	که هر وارید بر تاجش ببارند
زمین بشگفت عیش خوش گذاریم	۶	ازان پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروے بود	۷	ازین غافل که تابوتش در آرند
چه شد پاکیزه رویان حرم را	۸	که بر سر کاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن زیور و سے	۹	که هر دم تخت امر کرد نگارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز	۱۰	نه شاید که فریادے ندارند
بلے شاید که مهجوران بگریند	۱۱	روا باشد که مظلومان بزارند
نمیدانم حدیث نامه چون ست	۱۲	همی بینم که عنوانش بخون ست

بند سوم

برفت آن گلبن خرم ببادے	۱	دریغے ماند و فریادے و دادے
زمانے چشم عبرت بین بخفتے	۲	گرش سیلاب خون بازایستادے
چه شاید گفت دوران زمان را	۳	نخواہد پرورید این سفله رادے
نیارد گردش گیتی دگر بار	۴	چنان صاحبدلے فرخ نژادے
خردمندان چنین راست گفتند	۵	مرا خود کاشکے مادر نزادے
نبودے دیدگانم تا ندیدے	۶	چنین آتش که در عالم فتادے
نکوخواہان تصور کرده بودند	۷	که آمد پشت دولت را بلادے
تن گردن کشش را اوفتاد آن بود	۸	که تاج خسروے بر سر نهادے
چو روز آمد درخت نامبردار	۹	که بستان را بهار و میوه دادے
نگر چشم بدان اندر کمین بود	۱۰	ببرد از بوستانش تندبادے
همی دانم حدیث نامه چون ست	۱۱	همی بینم که عنوانش بخون ست

بدلے عمادنے

بند چهارم

پس از مرگ جوانان دل نماناد	۱	پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست	۲	نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت در زمین رفت آن گل تر	۳	صبا بر آبخوانش گل دماناد
بناکامی برفت از دنیا سے شیر تیا	۴	زلال کام در حلقش چکاناد

سر آمد روزگار سعد بوبکر		خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی		شراب از دست پیغمبر چشاناد
دران عالم خدای از عالم غیب		نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل نسوزد وین ببیند		خدایش هم بر آن آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل		محمد نام بر وارثش بماناد
سعادت پرتو نیکان دهادش	۱۰	بخوی صالحانش پروراناد
روان سعد را با جان بوبکر	۱۱	باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت فیروز	۱۲	بسی دوران دیگر بگذراناد
نمیدانم حدیث نامه چون ست	۱۳	همی بینم که عنوانش بخون ست

فی مرثیة المستعصم

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین	۱	بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک	۲	سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق نازنین	۳	زآستان بگذشت ما را خون دل از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار	۴	در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام	۵	قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته	۶	هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس	۷	تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت	۸	قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست زین پس گر نهد سر در نشیب	۹	خاک نخلستان بطحا را کند با خون عجین
روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناک	۱۰	میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهوده ست و بیحاصل بود شستن بآب	۱۱	آدمی را حسرت از دل اسپ را داغ از سرین
نوحه لائق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست	۱۲	کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین
لیکن از روی مسلمانی و راه مرحمت	۱۳	مهربان را دل بسوزد در فراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز	۱۴	کز لحد با روی خون آلوده برخیزد دفین
در زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود	۱۵	روز محشر خون شان گلگونهٔ رخسار عین
قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک	۱۶	روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی مدار	۱۷	کاسمان گاهی بمهر است ای برادر گه بکین
چرخ گردان با زمین گوئی دو سنگ آسیاست	۱۸	در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین
زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل	۱۹	چون قضا آید نماند قوت رای رزین
تیغ هندی بر نیاید روز هیجا از نیام	۲۰	شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربت بیفایده ست آنجا که برگردید بخت	۲۱	حمله آوردن چه سود آنرا که برگردید زمین
گرکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی	۲۲	ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
ملک دنیا را چه قیمت حاجت نیست از قضای	۲۳	او نگهدارد بما بر ملک ایمان و یقین

یارب این رکن مسلمانی بجا آباد دار	۲۴	در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد	۲۵	آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او	۲۶	زیر دستان را سخن گفتن نشاید جز چنین
لاجرم در بحر و برش داعیان دولتند	۲۷	کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
روزگارت باسعادت باد سعدی مدح گوی	۲۸	رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

۱- ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی	۱	چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا	۲	کز چشم بدت رسد گزندی
یا چهره بپوش یا بسوزان	۳	بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پریروی	۴	عاقل نشود بهیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر	۵	ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی	۶	زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم	۷	بر گریه زنند ریشخندی
ای کاش ز در در آمدی دوست	۸	تا دیدهٔ دشمنان بکندی
ای آینه ایمنی که ناگاه	۹	در تو رسد آه دردمندی
یارب چه شدی اگر برحمت	۱۰	باری سوی ما نظر فکندی

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
یک روز بخوان حدیث سعدی	۱۱	باشد که بگیرد از تو پندی
یک چند بخیره عمر بگذشت	۱۲	من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم	۱۳	دنباله کار خویش گیرم

ایضاً ۲

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
آن رفت که چه روزگار بگذشت	۱	از من دل و صبر و یار بگذشت
بگذشتن با حضور سے بود	۲	دانی شوخ با اختیار بگذشت
چه روز ندیدم به روزگارش	۳	او نیز چو روزگار بگذشت
هم صحبت پیوندی ار بیفتی	۴	آن روز که غمگسار بگذشت
... آگر شکسته را	۵	صبر از دل بیقرار بگذشت
... ازین سبکی	۶	سرگشته چو باد بگذشت
من ساکن خاک کوی عشقم	۷	نتوانم ازین دیار بگذشت
زین بحر عمیق جان بدر برد	۸	آن کس که هم از کنار بگذشت
بیچاره کسست چاره عشق	۹	دانی چه کنم چو یار بگذشت
بنشینم و صبر پیش گیرم	۱۰	دنباله کار خویش گیرم

ایضاً ۳

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
در پای تو هر که سر بینداخت	۱	از روی تو پرده بر نینداخت
ور تو نرسید و تیغ غارت کرد	۲	آن مرغ که بال و پر بینداخت

نفزود غم تو روشنائی	۳	آن را که چو شمع سر نینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی	۴	تا جان چو پیاده در نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی	۵	در باخت سر و سپر نینداخت
جان داده و درون خلق غمخوار	۶	خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم که چون جان	۷	از مهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم	۸	صید از تو ضعیف تر نینداخت
با آنکه همه نظر در او کم	۹	روزی سوی ما نظر نینداخت
تو سیم چه چشم لطف	۱۰	بر من فلک دگر نینداخت
بنشینم و صبر پیش گیرم	۱۱	دنباله کار خویش گیرم

ایضاً ۴

هر دل که به عاشقی زبون نیست	۱	دست خوش روزگار دون نیست
جز دیده شوخ عاشقان را	۲	بر چهره روان سرشک خون نیست
گویند نظر به چه کشتم گفت	۳	خوش عاقبت آخرت چنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود	۴	کز آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که ناله زار	۵	از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید	۶	کس را به خلاص رهنمون نیست
صبر از تو چه چاره سازم	۷	کار دل از این یکی فزون نیست

گر بکشد و گر معاف دارد	۸	ور قیمهٔ او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم	۹	هیهات که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز	۱۰	یا بود و بچخت ما کنون نیست
چون بر رخ روی یار گردم	۱۱	گفتم مگرش وفاست چون نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم	۱۲	دنبالهٔ کار خویش گیرم

۵ — ایضاً

دردا که بلب رسید جانم	۱	آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز	۲	که هستی خویش در گمانم
پروانه ام اوفتان و خیزان	۳	یکبار بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای آیم	۴	ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم	۵	جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش	۶	یادت چو شکر بود دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم	۷	اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم	۸	وز جور تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر	۹	من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن	۱۰	به زان نبود که تا توانم
بنشینم و صبر پیش گیرم	۱۱	دنبالهٔ کار خویش گیرم

۶- ایضاً

آن برگ گل ست یا بناگوش	۱	یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چو منی بود قیامت	۲	با قامت چون تویی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار	۳	من سرو ندیده ام قباپوش
زان رفتن و آمدن چه گویم	۴	می آیی و میروم من از هوش
روزی دهنی بخنده بگشاد	۵	پسته دهن تو گفت خاموش
خاطر بی زهد و توبه میرفت	۶	عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم	۷	کم هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند	۸	بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من اینچنین در آتش	۹	عیبم مکن ار برآورم جوش
تا جهد بود بجان بکوشم	۱۰	وانگه بضرورتی ازین گوش
بنشینم و صبر پیش گیرم	۱۱	دنبالهٔ کار خویش گیرم

۷- ایضاً

یاری بگذر که در فراقت	۱	خون شد دل ریش ز اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ	۲	گویی شکرست در مذاقت
در کشتن خویشتن تامل کن	۳	یاری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی	۴	پروانه صفت در احتراقت

ما خود ز کدام خیل باشیم	۵	تا خیمه زنیم در وثاقت
ما خرت صباست ولیکن	۶	عینی نظرت وما اطاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت	۷	دریا و نمی رسد بساقت
تو مست شراب خواب و مارا	۸	بے خوابی گذشت از فراقت
نه قدرت با تو بودنم هست	۹	نه طاقت آنکه در فراقت
بنشینم و صبر پیش گیرم	۱۰	دنباله کار خویش گیرم

منتخب از کلیات سلمان ساوجی

(۱) در حمد باری تعالی تقدس شانه

هر دل که در هوای جلالش مجال یافت	۱	عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت
هر جان که با بلای ولایش گرفت انس	۲	از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت
آداب خدمت در پیش آن را میسر است	۳	کو از ادیب و با ادب گوشمال یافت
هر مدرکی که زد در درک کمال او	۴	خود را مقید درکات ضلال یافت
عقل عنان کشیده چو سوزن درین طلب	۵	عمری بسر دوید و باخر خیال یافت
جبریل را تجلی شمع جمال او	۶	پروانه وار سوخته بی پر و بال یافت
ای منعمی که ناطقه خوش سرای را	۷	در حصر نعمت تو خرد گنگ و لال یافت
یک ذره از لوامع نورت غزاله برد	۸	یک شمه از روائح خلقت غزال یافت
گر نحل را جلال تو تشریف وحی داد	۹	که نحل بر بساط تو منشور قال یافت
بوی ز گرد دامن لطفت دماغ باغ	۱۰	در جیب و آستین صبا و شمال یافت
هر آفتاب کز تتق عزت تو تافت	۱۱	فی ذل کسفت دید و نه نقص زوال یافت
بر طور طاعتت ارنی گفت آفتاب	۱۲	یک ذره از تجلی حسن و جمال یافت
در ملک رحمتت و هب لی زد آسمان	۱۳	یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت

یوسف ذلیل چاه بلای تو شد ازان	۱۳	جاه عزیز مصر بدو انتقال یافت
چون زلف شاهدان ز تو هر کس که سر بتافت	۱۴	خود را سیه گلیم و پراگنده حال یافت
در حضرت تو روی سفید آمد آن که او	۱۵	بر روی دل ز فقر سیه روی خال یافت
فکرم نمی رسد بصفاتت که وصف تو	۱۶	بر دست و پای عقل ز حیرت عقال یافت
فکر هوا و ذکر بشر تا کجا رسد که	۱۷	در بارگاه وصف کمالت مجال یافت
نیک اختری بمنزل وصلت رسد که او	۱۸	با بدر قدر و صدر شرف اتصال یافت
سلطان هر دو کون که کونین در ازل	۱۹	بر سفره نواله جودش نوال یافت
ادنی مقام او شب معراج روح قدس	۲۰	اعلی مراتب درجات کمال یافت
خلقش بهار عالم لطف الهی است	۲۱	زان رو مزاج عالم ازان اعتدال یافت
جز در ثنای ایزد بیچون حرام گشت	۲۲	شعری که رونق سحر حلال یافت
یارب بصاحب شب اسری که با حبیب	۲۳	در خلوت دنی فتدلی وصال یافت
کز حال این شکسته درویش دستگیر	۲۴	آن یک نظر که هر دو جهان زان وصال یافت

۳ در نعت نبی صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

ای قبه لامکان مکانت	۱	معراج ملائک آستانت
سلطانی و عرش تکیه گاهت	۲	خورشیدی و ابر سایبانت
کوثر عرقی ست از جبینت	۳	طوبی ورقی ز بوستانت

هر چند که پرورید تقدیر	۴	دردامن خسرالمه ثانت
فرزند نخست فطرت تو	۵	طفلےست طفیل آسمانت
آن خوطه مه که چارده شب	۶	خوردوخت شگافت یک بنانت
تو گنج دو عالمے ازان روے	۷	کردند بخاک در نهانت
از نیست صلات درحق ما	۸	وز ما صلوات بر روانت

۹
یا قوم علے النبی صلوا
توبوا وتضرعوا وذلوا

یا باپ شفیق هر دو عالم	۱	فرزند خلف ترین آدم
او خاتم انبیاست زان شکل	۲	بر سینه بیست مهر چون خاتم
اے پیر و توکلیم عمران	۳	وی پیش روت مسیح مریم
در ذیل محمدی زد این دست	۴	از دولت احمدی تو آن دم
زین شد دم آن جهان مبارک	۵	زان شد کف این جهان مکرم
از عیسے هیچی موخر	۶	بر عالم و آدمی مقدم
سلطان دو عالمے و هست	۷	ملک ازل و ابد مسلم
عقلے تو ولے ولے معصو	۸	روحے تو ولے ولے مجسم

۹
اے ناهم تو بر زمین محمد
خوانند بر آسمانت احمد

تو بحری و هر دو کون خاشاک	۱	خاشاک درون بحر خاشاک
ز معجزات شب ولادت	۲	بر طاق سرای کسری چاک
در دیده همت نبی الله	۳	دریای جهان به نیم خاشاک
تو بحر حقیقتی ازان روی	۴	داری لب خشک و چشم نمناک
با سیر براق تو چو صخره	۵	سنگین شده پای برق چالاک
از طبع تو زاده است دریا	۶	زان نسبت هست گوهرش پاک
این دلق هزار میخ ورنه تو	۷	پوشیده بخانقاهت افلاک
مردود توست نبیره رز	۸	زان است سرشک دیده تاک

۹	سردار رسل امام کونین سلطان سریر قاب قوسین

ای سدره ستون بارگاهت	۱	کونین غبار خاک راهت
نه چرخ هزار دانه گردان	۲	در حلقه ذکر خانقاهت
مهر و فلک است از بیایت	۳	ملک و ملک است در پناهت
در چشم محققان خیالی است	۴	نقش دو جهان ز کارگاهت
از منزلت سپهر نازل	۵	در مسکن پست اوج جاهت
وی صبح ز لشکر صباحت	۶	قلب قمر ابود سپاهت
ما مجرم و عاصیم و داریم	۷	امید بلطف عذر خواهت

با آنکه هزار کوه کاهی است	۸	با صرصر قهر کوه کاهست

سلطان رسل سراج ملت
هادی سبل شفیع امت

۳ در مدح سلطان اویس

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا	۱	خیر مقدم مرحبا اهلاً و سهلاً مرحبا
رایت رایت بفیروزی چو چتر آفتاب	۲	سایه بر ربع ربیع انداخت از بیت الشتا
باز چترت سایه بر نسرین چرخ انداخته	۳	فرخ و میمون شده فی ظله بال هما
آفتابست در رکاب و مشتری در کوکبه	۴	آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا
شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس	۵	چون مقام مکه از پیغمبر آمد با صفا
این بشارت در چمن هر دم که می آرد نسیم	۶	می نهد اشجار سرها بر زمین شکرانه را
می نهد بر خوان دو تحفه گل صد گونه برگ	۷	می زند بر روی مهران رود بلبل صد نوا
ای ز فیض خاطرت بحر سخن کوثر زهاب	۸	وی ز ابر همتت شاخ امل طوبی نما
سایه لطف خدائی تا جهان پاینده است	۹	بر جهان پاینده باد این سایه لطف خدا
ملک لطفت رست آن فسحت که در ایران زمین	۱۰	عفو ذیل عاطفت می گستراند بر خطا
وصف لطفت در چمن میکرد ابر نوبهار	۱۱	سوسن و گل را عرق بر چهره افتاد از حیا
در افق مهر از نهیبت رو کی تابد بکین	۱۲	باز گردانی افق را نیز همسایه قفا

رود خندان

۱۳ دور رای استوایت کآفتابش نقطه سمت ۔ درکشید از استقامت خط بخط استوا

۱۴ دشمنت بیمار و شمشیرت طبیب حاذق است ۔ بر سرش می‌آید و می‌سازدش در دم دوا

۱۵ غنچه بودی بنسبت بر درخت همتت ۔ گنبد نیلوفری گر داشتی بوی وفا

۱۶ رایت عزم شریفت دولت بی انقلاب ۔ شد ز قدر رفعت سدره بی منتها

۱۷ در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل ۔ در ره تدبیر پیر عقل را کلکت عصا

۱۸ آفتاب از عکس شمشیر تو می‌گیرد فروغ ۔ آسمان از بار احسان تو می‌گردد دوتا

۱۹ در جهانداری دو آیت داری از تیغ و قلم ۔ کآسمان خواند همی آن را صباح این را مسا

۲۰ گرد نعلی سیاهت بر فلک رفت آفتاب ۔ گردش استقبال و گفت ای روشنائی مرحبا

۲۱ ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی ۔ در زمین دیگر نروید بعد از این مردم گیا

۲۲ هر کجا تیغت همی گرید همی خندد اجل ۔ هر کجا کلکت همی نالد همی بالد سخا

۲۳ تا شبانگاه ابد می‌گردد ایمن از زوال ۔ گر بحیرت می‌کند چون سایه خورشید التجا

۲۴ هر سرای را که یکره نعل اسپت کرده طی ۔ گشته مالامال و مملو مثل آن از توتیا

۲۵ طبع گیتی راست شد در عهد تو زانسان که باز ۔ نشنود صوت مخالف هیچکس زین چارتا

۲۶ گاه بی از ملکت نیارد بر دو خصمت گر صبا ۔ از نهیب تیغ سیاه ننگ رنگ کهربا

۲۷ هر که رو بر درگهت بنهاد کارش شد چو زر ۔ خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا

۲۸ هر که چون دل در درون دارد هوای حضرتت ۔ در پناه ست او همه وقتی و دارد صد رجا

۲۹ هست تقوی چون ز الله زان روی تقویست ۔ گر بدرگاهت نیاید شور بختی گو میا

۳۵ — خویش را بیگانه می داند ز مدحت طبع من ‖ زانکه دریا نیست در قدر مساح آشنا

۴ — در مدح سلطان جلال الدین حسن شاه

مصراع اول		مصراع دوم
ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب	۱	باج عدل از جویبار تیغ سبز خنگ تو آب
با شکوه حلمت ابر گریان بر جبال	۲	با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
می خورد تیهو بعهدت طعمه از منقار باز	۳	می زند روبه بعونت پنجه با شیران غاب
شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز	۴	تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب
ور مدار چرخ جز بر آب شمشیرت بود	۵	آسیای آسمان یکبارگی گردد خراب
گوهر تیغ تو گر عکس افگند بر جرم کوه	۶	روی خارا را بچون لعل گرداند خضاب
ساقی بزمت اگر بر خاک ریزد جرعهٔ	۷	زهره گوید با فلک یالیتنی کنت تراب
اعتدال نوبهار خلقت اندر مهرجان	۸	سبزه از آتش دماند آب حیوان از سراب
خسروا در روضهٔ بزمت که رشک جنت است	۹	مدتی شد تا رهی نیست ره از هیچ باب
من ز اهل جنت بزم تو بودم پیش ازین	۱۰	چون شدم بی هیچ موجب مستوجب چندین عذاب
گوئی آن دولت کجا شد کز سر لطف و کرم	۱۱	با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب
آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال	۱۲	وین که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام	۱۳	کز فروغ طلعت خورشید مانده در حجاب
آفتابا گر گناهی دیده از من بپوش	۱۴	ور به تیغم می کشی بسمل است رو از من متاب

خرده گر در وجود آمد ز من بر من مگیر	۱۵	خرده‌های ذره کی خورشید گیرد در حساب
آسمان رحمتی دارم ز رایت چشم مهر	۱۶	حاش لله کاسمان با خاک فرماید عتاب
آفتاب مهرگان چون گرم گردد در عتاب	۱۷	ای دل مجرم کجا داری تو تاب آفتاب
هم بلطفش التجا کن کز تف خورشید قهر	۱۸	عاصیان را نیست الا سایهٔ یزدان مآب
گر گناهی کرده‌ام الاعتذار الاعتذار	۱۹	گر خطای رفت از آن الاجتناب الاجتناب
من حوالت می‌کنم خشم ترا با لطف تو	۲۰	خود که جز لطفت تواند گفت خشمت را جواب
در جهان رسم قدیم است از بزرگان مرحمت	۲۱	وز فرودستان خطا والله اعلم بالصواب
تا برای سایبان روز فراش قدر	۲۲	می دهد خیط شعاع شمس را هر روز تاب
خیمهٔ عمر ترا اوتاد عالم باد میخ	۲۳	محور گردون ستون و مدت گیتی طناب

۵ ولہ ایضاً

باد سحرگهی بهوای تو جان دهد	۱	آب حیات را لب لعلت بیان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را	۲	هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
ز آنسان که عکس ماه دهد حسن روی گل	۳	رویت بعکس حسن مه آسمان دهد
گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت	۴	باد صبا چو عرض گل گلستان دهد
هر دم گمان که نیست میانی مگر ترا	۵	اما کجا میان تو تن در گمان دهد
در رستهٔ جمال تو هر دل که عاشقست	۶	جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد

از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح ۷ بوی بعالمی دهد و رایگان دهد

تا چند در هوای جمالت بآب چشم ۸ بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

صفرای چهره را چو علاجی کنم سوال ۹ از دیده در جواب مرا ناروان دهد

مانند به پسته تو دهن طفل غنچه را ۱۰ گر دایهٔ صبا شکر بیشش لبان دهد

دندان فرو مبر بامید ای دل ار ترا ۱۱ روزی لب نگار بکامی زبان دهد

دانی که خال در چه چین او چراست ۱۲ کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد

ما بیدلیم ور او همت به خطر بگو ۱۳ با زلف پر دلت که دل بیدلان دهد

او دم دل ضعیف بدست ستمگری ۱۴ کس چون چنین دلی بچنان دلستان دهد

خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا ۱۵ بار دگر چو دل دهد به مهربان دهد

چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد ۱۶ کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد

هر ناوک بلا که گشاید فلک ز چرخ ۱۷ چشم تو راست قبض بدل من نشان دهد

گردد بعینه لب من چشمهٔ حیات ۱۸ هر گه که شرح آن لب شکرفشان دهد

چون تیغ حیات نگردد بجا صیت ۱۹ آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد

سلطان معز دنیا و دین که نسیم عدل ۲۰ نوشین روان بقالب نوشیروان دهد

دریای جود و شیخ اویس آنکه دولتش ۲۱ آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد

شاهی که دفتر جم و دارا بصیت او ۲۲ گاهی بباد و گاه به آب روان دهد

کیوان بیک دقیقهٔ فکرش کجا رسد ۲۳ چه خشش گر از هزار درج نردبان دهد

بر قامت بزرگی او اطلس فلک	۲۴	مهر بیدار بزرگی او تن بدان دهد
در مملکت دست یار قلم گشت عدل او	۲۵	تا تاب گوشمال کمند و کمان دهد
پاک ذره صرف خرج دل و دست او بود	۲۶	هر ذره که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
هر روز سران آهو اگر داغ او نهند	۲۷	بس بوسها که شیر بحرمت بران دهد
پروانه نشر جاه چرخ آنچه واقعست	۲۸	زین آستان بحضرت تخت آشیان دهد
ای سروری که رای تو دیباچهٔ مملکت	۲۹	سر هم خجالت خرد خرده دان دهد
چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید	۳۰	گفت ار دهر مدد آن نوجوان دهد
دست آستان حضرت اقبال احترام	۳۱	مقبل کسی که بوسه بران آستان دهد
صد پایه گر بپایش خورشید سر نهد	۳۲	تا شاه زیر دست خود اورا مکان دهد
از هیبت تو شمر ندارد سپهر دون	۳۳	گر صبح تا بشام جهان را دو نان دهد
انگشت پای یار مشتری سعادت تو	۳۴	بر پای خویش بوسه پیاپی از ان دهد
چتر حمایت مظلومیت که سکان خاک را	۳۵	از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل بود که خاک درت چشمهٔ حیات	۳۶	در خود بدین امید همه عمر جان دهد
[illegible] گشت تشنه بجز خون خود اروی	۳۷	آتش و هر زمانه بنوک سنان دهد
روزی که گرد لشکر تیغ رزم شاه	۳۸	بر جبهه راز شفق طیلسان دهد
[illegible] مهر وران [illegible]	۳۹	عارض چو عرض [illegible] بر گستوان دهد
[illegible] تو در [illegible] رکاب	۴۰	و دست [illegible] بهر تاب عنان دهد

ز صحبت میان بسته نهد مهر دام و دد	۴۱	یک خوان که شرح رزمگه هفتخوان دهد
خصم زمانه باد خدا گر از این سپس	۴۲	خصم ترا زمانه زمانی امان دهد
شاها اگرچه گفت ظهیر از سر طمع	۴۳	این بیت را ز حرص و طمع به بهان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق	۴۴	تا کم هنوز خسرو مازندران دهد
داری تو جای آنکه کمین مدح خوان تو	۴۵	صد سال نان صد چو قزل ارسلان دهد
روح ظهیر گر شنود این قصیده را	۴۶	صد بار بوسه پیش هما بر دهان دهد
تا صبح نو عروس زمرد حجاب را	۴۷	هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ	۴۸	هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد

وله ایضاً (۶)

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد	۱	چیزی عزیز یافت بجای نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت	۲	خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد
باریک تر ز مو کمرت را قیمت کمر	۳	ناگاه در درون آمد و نامش میان نهاد
شیرین تر است شکر سخن در لطیفه	۴	رو بیت نمود لعل تو اسمش دهان نهاد
از قامتت خیال مثالی نمود و باز	۵	در کسوت لطیف دل آن را روان نهاد
تا کی چو شمع سوخته را کشتنی بهم	۶	گو با تو در میان سر و جان این گمان نهاد
ای دل مجوی سود ز سودای او که عشق	۷	بنیاد این معامله بر زیان نهاد
امید هوای خاک در دوست پیش از آن	۸	در جان من نهاد که در خاک جان نهاد

جانم حیله‌ای ز نظر دوست وام کرد	۹	دل پیش تیر غمزه بر سم نشان نهاد
هرگه که گرد سنبل خود شانه موی بو	۱۰	آورد جمع و بر طرف ارغوان نهاد
خط را به روی کار بر آورد عاقبت	۱۱	سرگشته زلف را همگی بر کران نهاد
رویش نشان غالیه دارد مگر که روی	۱۲	بر خاک پای پادشه کامران نهاد
سلطان اویس داور دین کز کمال عدل	۱۳	در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
از کیسه فواضل انعام عام اوست	۱۴	هر گوهر نفیس که کان بر دکان نهاد
بهر عنان توسن ایام چرخ داشت	۱۵	چون پیش دست در کف این نوجوان نهاد
در عهد او بغیر ترازوی بارکش	۱۶	ایام بر که بود که بار گران نهاد
تا نوآمان دوات زرش سمت آفتاب	۱۷	بس طرفها که بر طرف توامان نهاد
تا دید کهکشان به طریق رهش فلک	۱۸	بس چشمها که بر طرف کهکشان نهاد
نصرت که مرغ بیضه تولای تیغ اوست	۱۹	بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
چون سد آهنین حسامش کشیده دید	۲۰	چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
چون دست درفشان جودش گشاده یافت	۲۱	نامش زمانه موسی دریابنان نهاد
ای وارث نگین سلیمان کز اعتقاد	۲۲	سر بر خط متابعتت انس و جان نهاد
شبدیز خسروی ز همه تو رکاب یافت	۲۳	تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد
قدر تو با سماک سنان در سنان فکند	۲۴	خدنگ تو با شهاب عنان در عنان نهاد
بنای روزگار که این خشت زرنگار	۲۵	بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید	۲۶	برکند مهر از دو برین آستان نهاد
در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد	۲۷	گردون لعاب عقربش در لبان نهاد
از پشت دشمن تو نیاید برون یکی	۲۸	غیر از سنان که گوهرش بیتوان نهاد
ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری	۲۹	کانشاه صنع در صدف کن فکان نهاد
در قبضهٔ تصرف تیغ تو آسمان	۳۰	تنها نه کار و بار زمین و زمان نهاد
این دوّارهٔ فلک و آسیای چرخ	۳۱	بر آب این بلارک آتش فشان نهاد
هر بره را که بره بدور تو باز یافت	۳۲	در دم گرفت و برد به پیش شبان نهاد
از حرف ملک و دین خرد انگشت برگرفت	۳۳	در روزگار امن تو بر دیدگان نهاد
در دور همت تو ز افلاس محضری	۳۴	بنوشت چرخ سعد و در دست کان نهاد
در خاک درگه تو که با مشک همدم است	۳۵	طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد
هر حرب را که مرکب تو یکدو پی سپرد	۳۶	صد ساله بر قوت هما استخوان نهاد
بنمود خنجر تو دران عرصه هفتخوان	۳۷	بس کاسه های سر که دران هفتخوان نهاد
قدرت مکان و پایهٔ خود چون قیاس کرد	۳۸	دست جلال او مرتبه بر لامکان نهاد
بی دست و مسند تو فرازل نهاده بود	۳۹	اوضاع تخت و بخت تو دستی بران نهاد
از خاورت همیشه بگردون زر آورند	۴۰	خود رایت این خراج که بر خاوران نهاد
شاها من آن کسم که خرد در سخن مرا	۴۱	شمشیر صنعت فصاحت به بیان نهاد
بس دُر آبدار که طبعم به دولتت	۴۲	در آستین و دامن آخر زمان نهاد

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
بس شمع تابدار که شد از من از بیان	۴۳	در مجمع مجالس کروبیان نهاد
آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن	۴۴	هر نکته در مقابله یک جهان نهاد
در دور دولت تو که باد دور آسمان	۴۵	هر صنع را که گفت چنین نه چنان نهاد
او صنایع ممالکت همه نیکو نهاده است	۴۶	جز در صنع من که بهتر از این میتوان نهاد
ایطا درین قصیده نشاید ست این طریق	۴۷	رسمیست بس قدیم نگویی فلان نهاد
تا میکشد سر به زر آفتاب صبح	۴۸	کش روزگار پیل سپیده دمان نهاد
بادا مطیع هندوی تو پیل صبح کو	۴۹	سر در سواد لشکر هندوستان نهاد
جاوید حکمران که بنام تو در ازل	۵۰	ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

(۷) در مدح شاه شیخ حسن گفته

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
بچشم و غمزه و رخسار و ابروی سیه دلبر	۱	قرار از جسم و خواب از چشم و هوش از عقل و عقل از سر
سر زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش	۲	سمن سای و مه آسای و گل آرای و گهر پرور
عذار و خط و رخسار و لب و دندان گفتارش	۳	بهار و سبزه و صبح و شراب و شاهد و شکر
نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر نام او	۴	روان در تن خرد در سر سخن در لب نفس در بر
نثار خاک پایت را جسم و شخص و چشم و رخ	۵	برآرم جان ببارم سر ببارم در بریزم زر
ببوی و رنگ زیب و فر خوبی رو بید و نیاید	۶	گل از گلشن می از ساغر مه از گردون خور از خاور
فلک قدری ملک صدری امیر خسرو کامل	۷	سعادت بخش و دولت یار و ملک آرای و دین پرور
قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان	۸	جهانگیر و جهان بخش و جهاندار و جهان داور

بقدر و حشمت و تمکین و عدل و داد عالم را	۹	فریدون و جم و پرویز و نوشیروان و اسکندر
ز رای و طلعت و احسان و انصافش بود روشن	۱۰	چراغ مهر و چشم ماه و آب بحر و روی بر
ز فیض لفظ و کلک و دست و طبعش زله میبندد	۱۱	مگس شهد و قصب قند و صدف در و حجر گوهر
بامر و رای و تدبیر و مراد اوست گردون را	۱۲	ثبات و سیر و حل عقد و امر و نهی و خیر و شر
ز عدل و داد و جود و بخشش غنچه دهن دارد و تجار دارد	۱۳	دماغ از عقل و عقل از روح و روح از طبع و طبع از خو
زهی آراسته تخت و سپاه و ملک و دین از ذات	۱۴	چه دین عقل و روان جسم و حسب نفس و شرف گوهر
ز اقبال و جلال و عز و تمکین تو می بخشد	۱۵	سریر افسر شرف مسند امان خاتم طرب ساغر
تذرو و تیهو و دراج و کبک از پشتی عدلت	۱۶	همایون فال و فارغبال و طغرل صید و شاهین پر
ز غال و علم و بید و باب و جدولی ست خاصیت را	۱۷	کمال نقش و حسن خلق و غرور جاه و زیب و فر
بکبر و مکر و تند و تیر و حیل نتوان جدا کردن	۱۸	نسیم از مشک و رنگ از لعل و تاب از نار و نور از خور
همی بخشیم بدر و عدل و داد و لطف و طلعت جز	۱۹	فتح گریان و دو نالان همی بی آب نی و آذر
در آن ساعت که از پیکار و حرب و بزم و کین گردد	۲۰	اجل تنگ و روان لنگ و مکان و فرح زمین محشر
ز سهم تیر و عکس تیغ و گرد و خاک و خون بابی	۲۱	وجوه اصفر جبال اخضر سپهر اسود زمین احمر
ز اوج گرد و موج خون و آشوب و فتن گردد	۲۲	زمین گردون جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر
گهی گرد و گهی نعره و گهی پیچ و گهی لرزد	۲۳	سر مرد و هم اسپ و تن و رمح و دل و خنجر
تو چه فلک عدو خیل سپاه و دشمنان تازی	۲۴	ظفر قاید قضا تابع ولی غالب عدو مضطر
روان سوی عدو تیغ و سنان و ناوک تیرت	۲۵	همه هم درد هم بلا در سر اجل در پی قضا در بر

بپیدا اند و بنهند و بشمرند و گیرند و بردارند	۲۶	یلان اسپ سران گردن جهان مظفر شهان قهر
بزیرت بادپا اسپی جهان پیمای آتش رو	۲۷	جوان دولت مبارک پی قوی طالع بلند اختر
بوقت صید سبق و عزم رزم از و فرو مانند	۲۸	بسرعت همچو جستن برق و رفتن سیل و تک صرصر
تو گویی کز سکون و سیر خوی و طبع او دارد	۲۹	تحمل خاک و رفتن آب و تندی باد و تاب آذر
بسیر و سرعت رفتار و رفتن نگذرد چون او	۳۰	نسیم از بر و باد از بحر و بیرون از کوه و سیل از در
امیرا خسروا شاها نوشتن وصف تو نتوان	۳۱	بصد قرن و بصد دست و بصد کلک و بصد دفتر
بقای و فعل و تاثیر و مدار و سیر تا دارد	۳۲	نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و گردش اختر
نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و اخترت بادا	۳۳	مطیع و تابع و محکوم و خدمتگار و فرمان بر
خداوندت همه ساله شب و روز و گه و بیگه	۳۴	معین و ناصر و هادی و یار و حافظ و یاور

ولہ ایضاً (۸)

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور	۱	ندای آیت استغفروا از رب غفور
مجاوری ز زوایای عالم ملکوت	۲	که بود چون خرد از دیده ذات او مستور
خطاب کرد که ای کدخدای خانه کن	۳	مکن اساس اقامت درین سرای غرور
روا بود که بیکلی حریم کعبه دل	۴	بود خراب و خرابات آب و گل معمور
هوای حور و قصور از قصور همت تست	۵	دریغ نیست که هستی تو بسته دام قصور
حکیم عقل که استاد کارگاه دل است	۶	روا مدار که در کار گل بود مزدور
مراد دل تو نظر دیک بنگه در دل تست	۷	ولی چه سود که هستی بغایت از دل دور

اگرت ز آئینه زنگار ریب برخیزد	۸	هر آئینه نظر لطف را شوی منظور
اگر خزینه دل را بمهر کنی	۹	شوی خزائن اسرار غیب را گنجور
وگر ز خویشتنت غیبتی شود روزی	۱۰	جهان چو صبح منور کنی به نور حضور
بصورتی که تو در خواب غفلتی ایدم	۱۱	عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور
بجز خیال غرورت نمی پزی که ترا	۱۲	شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور
اگر فتم آنکه ز دیوان دولت ازلت	۱۳	نوشته اند بتوقیع لم یزل منشور
بسیط روی زمین در تصرف آمده گیر	۱۴	پس از تصرف آن ساز عقل را دستور
که جمع مظلمه و خرج عمر بی حاصل	۱۵	چو هست در ورق روزنامه ات مذکور
بحضرت ملک باقی آن محاسبه را	ق ۱۶	چگونه عرض کنی در حساب گاه نشور
سعادت ازلی و شقاوت ابدی	۱۷	دو آیت اند بر اوراق آسمان مسطور
مقدر است نصیب ار هزار سعی کنی	۱۸	بهیچ وجه تغیر نمی شود مقدور
تو خود نمی کنی اندیشه کین بدایع صنع	۱۹	ز کتم غیب که می آورد بعهد ظهور
کمی کشد بجناب جنوب صوب هوا	۲۰	عنان عزم شمال و زمام سیر دبور
که بافت آن قصب شکری بقامت نی	۲۱	که دوخت این عسلی خرقه بر قد زنبور
که آفرید و که پرورد در مشیمه بحر	۲۲	ز آب پاک وجودی چو لولوی منثور
برین حدیقه که آن پرده دار چمن است	۲۳	که کرده است روان صد هزار چشمه نور
ز مهرهای سیاه و سپید لیل و نهار	۲۴	که نظم داد عقود سنین و سلک شهور

مصراع اول		مصراع دوم
که داده است قرار و نظام ملک و دول	۲۵	بهمین سایهٔ شاه مظفر و منصور
که برگزیده مر این پادشاه عادل را	۲۶	ز کائنات برای مصالح جمهور
صفات عصمت ذاتش که علین حرز است	۲۷	سواد کرده ملک بر بیاض دیدهٔ حور
بخاکپایش اگر حور دسترس یابد	۲۸	بآب توبه بشوید لب از شراب طهور
ز شام پرچم او روز خصم را ماتم	۲۹	ز عدل شامل او مصر مملکت را سور
زهی نقود کلام ترا عیار گهر	۳۰	زهی غبار سمند ترا خواص ذرور
توئی که بر صفحات فلک بخط غبار	۳۱	بود مآثر لطف مواکبت مسطور
ز یک اشارت عزم تو عرض داده فلک	۳۲	هزار کوکبه در دفع حادثات دهور
ز یک عبارت رای تو فهم کرده خرد	۳۳	هزار ضابطه در حل مشکلات امور
ز خاک رقص کنان همچو باد برخیزند	۳۴	اگر روائح خلقت رسد باهل قبور
ز احتمال بیان تو عاجزند حروف	۳۵	ز امتداد صفات تو قاصرند سطور
سحاب فضل تو آلودگان عصیان را	۳۶	بآب توبه فرو شست تن ز گرد شرور
ز روی عدل تو چشم بتان سیه رویست	۳۷	از آن سبب که بمستی ست در جهان مشهور
بهشت عدن سراپردهٔ جلالت تست	۳۸	شقی کسیکه ز باب بهشت شد مهجور
ظهیر پرده سرایت ندیده چون میگفت	۳۹	سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
مرا رسد که بدست تو تا بهم گفتن	۴۰	شنیده‌ام آیت توبوا الی الله از لب حور
همیشه تا چمن گلرخان ز ارسپ	۴۱	بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور
جمال جاه تو چون لاله باد در بستان	۴۲	دل حسود تو چون غنچه باد در باجور

بیان قواعد کلیه و فوائد جزئیه

قاعده ما قبل الف ساکن همیشه مفتوح باشد و در رسم الخط با ما بعد هرگز متصل نشود
و ما قبل واو معروف و مجهول ضم بود و همچنین ما قبل یا را کسره بود و همچنین متصل نشود با ما بعد خود
دال و ذال و را و زا و واو در کتابت **قاعده** هرگاه بر اول لفظے که مصدر با الف شود
باے زائده و میم نهی و نون نفی در آرند الف را بیا بدل کنند چون بیفگن و میفگن و نیفگند
و گاهے این الف را حذف کنند چون بفگن و مفگن و نفگند **قاعده** چون بر الف
ممدوده که در حقیقت دو الف ست باے زائده یا میم نهی یا نون نفی در آرند
الف اول را بیا بدل کنند و حذف نکنند مگر بضرورت شعر چون بیاراست بیازماد
نیازمود که نمی توان گفت در وسعت کلام بآراست مازماد و نازمود و همچنین اگر کلمه دیگر
بر الف ممدوده در آرند بیا بدل کنند چون آسیاب که در اصل آس آب بود **قاعده**
باے زائده که در اول امر یا ماضی داخل شود حکم همزه وصل دارد که در کلام عرب ست یعنی با وجود
او که بجاے فا کلمه است اگر متحرک مفتوح یا مکسور باشد باے مکسور در اول او در آرند چنانچه
و بدید و بدار و بگیر که در اصل دید و دار و گیر بود و اگر مضموم بود باے مضموم در اول او در آرند
چون بخور و بکن که در اصل خور و کن بود و اگر ساکن بود با ما بعد او نظر کرده بهمین دستور عمل نمایند
چنانچه بستان و بستیز و بسپر و بگذشت و بگرفت و بسپرد و این حکم باستقراء ناقص مرادف کلیه نیست
و اگر کلیه نباشد اکثریه خواهد بود والله اعلم **قاعده** اشباع در لغت بمعنی سیر کردن ست و در اصطلاح

عبارت ست از آنکه هر واحد حرکات ثلثه را که فتحه و ضمه و کسره باشد چنان بخوانند بحدی که حرفی
از حروف علت که مناسب آن حرکت ست بظهور آید یعنی الف از اشباع فتحه و واو از اشباع
ضمه و یا از اشباع کسره چنانچه اماده و آماده و اچار و آچار و افتاده و اوفتاده و آتش و آتیش
و سایس و سائیس سعدی گوید **بیت** اوفتادست در جهان بسیار * بی تمیز ارجمند
و عاقل خوار * شاعری گوید **بیت** از بسکه تنم سوخته شد ز آتش فرقت * در خرقه بجز
شعلهٔ آتیش ندارم * و ازین قبیل ست چنان و چونان انوری گوید **بیت** دیگکی
چونانکه دانی پخته است * همچو دیگر کارهای ما تبه * **قاعده** اماله عبارت ست از آنکه
فتح ما قبل الف را بکسره میل دهند بطرزی که الف صورت یای مجهول پیدا کند در تلفظ و آن
الف در کتابت هم بصورت یا نویسند چون کتاب و کتیب و رکاب و رکیب سعدی گوید **بیت**
نه هر جا که بینی خط دلفریب * توانی طمع کردنش در کتیب - و این در کلام قدما شایع ست و
همچنین امین بکسر اماله آمن است یعنی بی بیم و بعضی گفته اند که امین بفتح اول و کسر میم صفت
مشبهه است از امن برین تقدیر از ما نحن فیه نخواهد بود **قاعده** چون دو کلمه را ترکیب کنند
و آخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر از یک جنس باشد یا قریب المخرج آخر کلمهٔ اول را حذف کنند چون
سپیدو که در اصل سپیدرو بود شرف گوید **بیت** در وضو کن بیم استنجا بدار و دست
و روی سیمین را * یعنی سیمین را و در مصرع ثانی این بیت تعقید لفظی ست کما لا یخفی و تبرو
که در اصل تبررو بود و حافظ گوید **بیت** همه کس روز بهی میطلبد از ایام * مشکل
این است که هر روز بتری بینم * و همچنین شرمنده و غمنده که در اصل شرم مند و غم مند بود و همچنین
هوشناک که در اصل هوش ناک بود و همچنین یگانه که در اصل یک گانه و گاهی ادغام کنند چون
شپره و فرخ که در اصل شب پره و فرخ بود و ازین قبیل ست شبرات **قاعده** چون حرف از

که عددے را با عددے ترکیب دهند حرف عطف را حذف کنند و لفظ از بجاے او آرند
پس بحسب حرکت ماقبل الف را گاهے بیا بدل کنند چون سیزده که در اصل سه و ده بود
بعد حذف حرف عطف لفظ از را قائم مقام کرده نظر بکسرهٔ ماقبل الف را بیا بدل کردند
و گاهے بواو چون نوزده و دوازده و پانزده و شانزده و هفده و هژده حرف آخر کلمهٔ اول
را حذف کنند برای تخفیف **قاعده** چون در اول کلمه یا و نون مقارن شود یا را بر نون
مقدم باید کرد چرا که یا زائده است و حرف زائده در میان کلمه معمول نیست چون بیابد و بنگارد
بتقدیم یاے زائده بر نون و تقدیم نون بر یا غلط است حکیم سنائی گوید **بیت** جان
و ایمان دین غذا سازد و ورنیابد غذا نگذارد. **قاعده** چون در کلمه با و نون مقارن شود
هر دو را بمیم مشدد بدل کنند بشرطے که در اول کلمه نباشد چون کنبلے و کملے و جنب و خم
و خنبره و خمره و دنبل و دمل و انبلے و املی و دنب و دم و سنب و سم و کنب و کم نام شهرے
ست که بعربی قم بقلب کاف بقاف چنانچه کند و قند **قاعده** در املاے فارسی بعد
از ضمه واو نگاشتن و پس کسره یا نوشتن در بعضی مواضع ست و در ترکی اکثر چنانچه
مغل و خش که در رسم الخط مغول بزیادت واو و بعضی و خوش بزیادت آن بعد خاے نویسند
قاعده در فارسی ترکیب توصیفی و ترکیب اضافی بیک وتیره آید چنانچه غلام عاقل
که هم میتوان گفت موصوف و صفت یعنی غلام چه طور غلامی که خودش عاقل است
و هم مضاف و مضاف الیه یعنی غلام کسے که او عاقل است یا عاقل نام دارد لهذا
متقدمین از جهت تفرقه در آخر موصوف یا زیاده میکردند و میگفتند بتقدیر صفت غلامی
عاقل سعدی گوید **بیت** تو که در بند خویشتن باشی عشقبازی دروغ زن باشی
قاعده هرگاه موصوف بصفت مقدم باشد حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون

مرد نیک و اسپ کبود و ہر گاہ صفت بر موصوف مقدم باشد حرف آخر صفت را
موقوف خوانند چون نیک مرد و کبود اسپ و ہمچنین مضاف اگر بر مضاف الیہ مقدم باشد
حرف آخر مضاف را مکسور خوانند چون اسپ زید و نقد عمرو و اگر مضاف الیہ مقدم باشد
حرف آخر مضاف الیہ را موقوف خوانند چون زید اسپ و عمرو نقد یعنی اسپ زید و
نقد عمرو و ہمچنین جہان پادشاہ و تیر انداز یعنی پادشاہ جہان و انداز تیر **قاعدہ** صفت
چنانچہ برائے بیان حال موصوف بالذات باشد و آنرا صفت بحال موصوف گویند
چون مرد خوش ہمچنین گاہے برائے بیان حال موصوف باعتبار متعلق باشد چنانچہ مرد
خوشرو کہ لفظ خوش بالذات صفت روی است لیکن باعتبار آنکہ روئے مرد است
صفت مرد شدہ و این صفت بر موصوف حقیقی خود ہمیشہ مقدم باشد و آخر او موقوف چنانچہ
جامہ لعل فام و اسپ خوش رفتار و مرد سلیم طبع **قاعدہ** کلمہ عربی کہ در آخر آن تای مثناۃ
باشد و در املاے عربی بصورت ہا نویسند اگر التباس بجمع در نیاید در فارسی دراز باید نوشت
گرد نوشتن سہو املاست چون دولت و سعادت و نعمت و شجاعت و شوکت بخلاف
صلوٰۃ و زکوٰۃ کہ در فارسی ہم تائے گرد باید نوشت **قاعدہ** چون انشاء اللہ تعالیٰ
در عبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت و در عبارت فارسی نون ان با شین شاء متصل
بسبب آنکہ در فارسی یک کلمہ دانند و قواعد عربی منظور ندارند و ہمچنین عنقریب علیحدہ و غیرہ
آن از ترکیب حرف با فعل یا اسم کہ در فارسی بعنوان فارسی مذکور شود یکجا نوشتن درست
است اما مرکب از دو اسم یا مرکب از فعل اسم را در فارسی ہم منفصل باید نوشت متصل
نوشتن خطاست چنانچہ حق سبحانہ و حق تعالیٰ **قاعدہ** یائی کہ در آخر کلمات عربی
بالف بدل شدہ باشد آنرا در عربی بیا نویسند و بالف خوانند در فارسی بالف نوشتن

جائز است چنانچه ماجراها و مضاها همچنین یاے ماقبل مکسور در آخر مصادر که در عربی بالف
تبدیل نیافته در فارسی اگر بعنوان فارسی مذکور شود بالف نوشتن و خواندن درست
است چون تمنا و تولا و تماشا و ترجا که در عربی تمنی و تولی و تماشی و ترجی ست کما لا یخفی
علی اہل العربیه و عوام را این قاعده محل تردد و تامل ست قاعده الف ممدوده که در
آخر جمع یا مصدر یا غیر آن واقع شود در کلام عرب خط منحنی که آنرا همزه گویند برای اظهار
مد نویسند در فارسی بے همزه باید نوشت چون فقرا و ضعفا و استغنا و املا و صحرا و بیدا مگر در صورت
وصفیت یا اضافت که همزه مکسور در آخر زائد کنند چون فقراء شهر و ضعفاء دهر و استغناء
مسئله و املاء پاکیزه و صحراء فراخ و بیداء واسع و همچنین در صورت وصفیت و اضافت آخر
الف مقصوره همزه زیاده کنند چون عصاء موسیٰ و بناء فرعون و گاہے این همزه را بیا بدل
کنند چون صفای وقت و رضای خاطر قاعده ذی روح را از انسان و حیوان بالف
و نون جمع کنند چون اسپان و شتران و مردمان و غیر ذی روح را بها و الف چون سنگها و
گوهرها و گاہے برعکس هم می آید چون ختان و مارها اما در غیر ذی روح های بیان فتحه را
حذف کنند چون جامها و نامها و هاے ملفوظه را بحال بگذارند چون گردها و ذرهها و در
ذی روح بکاف فارسی بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فسردگان و بندگان قاعده
چون اشارت به انسان کنند او و وے گویند چون بغیر انسان کنند این و آن و چون
کلمه دیگر بر لفظ او و وے آرند بغیر انسان نیز راجع سازند لیکن جز در نظم نیاید شاعر گوید
بیت شهرے که مرد و عزت پیران نشود ٭ آن شهر بجا است که ویران نشود ٭
لفظ آن و این در افراد انسان نیز شائع است قاعده چون اشارت بمشار الیه قریب
کنند این گویند و اگر اشارت بمشار الیه بعید کنند آن گویند شاعر گوید بیت آوی

زادہ طرفہ معجونے ہست ٭ کز فرشتہ سرشتہ وز حیوان ٭ گر کند میل این شود بہ ازین ٭ ور کند میل آن شود بہ ازان ٭ باید دانست کہ چنانچہ اشارت بمشار الیہ محسوس در خارج کنند ہمچنین گاہے اشارت بمشار الیہ معقول متصور در ذہن نیز کنند خواجہ حافظ فرماید بیت اینکہ میگویند آن بہتر ز حسن ٭ یار ما این دارد و آن نیز ہم ٭ یعنی اینکہ مردم میگویند کہ آن یعنی ملاحت دارد او از حسن بہتر ست یار ما ہر دو دارد چون امر معقول نسبت بامر محسوس یک گونہ بعدے دارد و لہذا البلفظ آن کہ موضوع برائے بعید ست اشارت کردہ و ہم او فرماید بیت بار وے تو آفتاب دیدم ٭ خوبست و لیکن آن ندارد ٭ یعنی گویند کہ آن بمعنی آنست اما در کتب لغت بنظر در نیامدہ ست و بیت حضرت خواجہ حافظ بیت شاہد آن نیست کہ موئے و میانے دارد ٭ بندۂ طلعت آن باش کہ آنے دارد ٭ مؤید قول بعضی ہست کما لایخفی علی من لہ ادنی درایۃ یوسفی گوید بیت این نامہ کز وست فن انشا بنظام ٭ کردہ خردش بدائع الانشا نام ٭ بر تقدیرے کہ خطابیہ الحاقیہ نباشد یعنی این نامہ کہ در ذہن معقول و متصور ست تا حال بوجود نیامدہ و برائے اشارت تثنیہ و جمع اینان و آنان گویند خواجہ حافظ گوید بیت شراب لعل کش و روی مہ جبینان بین ٭ خلاف مذہب آنان جمال اینان بین ٭ یعنی خلاف مذہب زاہدان قاعدہ مخفی نماند کہ از غیر ذوی العقول خواہ جان دار باشد یا غیر جان دار بلفظ چیز و چہ و چیست تعبیر کنند و بلفظ کدام و کس و کہ و کیست از ذوی العقول سعدی گوید بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل ٭ کہ دل برداشتن کاریست مشکل ٭ یعنی نباید بست در غیر ذوی العقول و ذوی العقول دل را قاعدہ چنانچہ در عربی بعضی کلمات برائے تاکید می آید و علیحدہ معنی ندارد و چون حسن بسن ہمچنین بعضی لفظ

در فارسی برائے تاکید آید و معنی جدا ندارد چون سیب وتیب بمعنی سرگشته و داس و
دیوس بمعنی سفله وترت و مرت بالفتح وتال و مال وتار و مار بمعنی پریشان حکیم سنائی گوید
بیت ای بسا باده نوش بگتیبان ٭ ترت و مرت از دعای مسکینان ٭ ای بسا
نیزہائے جباران ٭ تال و مال از دعائے غمخواران ٭ لیکن فرق اینست که در عربی
بے واو عطف آید و در فارسی بواو عطف **قاعدہ** چنانکه در عربی متصرف و جامد باشد
در فارسی نیز متصرف می باشد و جامد - جامد چون نماز و اوگار که نمی توان گفت می نمازد و
می اوگارد و متصرف چون شگافت و نواخت که میتوان گفت می شگافد و می نوازد و علامت
امتیاز آنکه هر صیغه که مصدرش بانضمام لفظ کردن و شدن آید جامد ست چون نماز کردن
و اوگار کردن و هر صیغه که مصدرش بے انضمام کردن و شدن از اصل صیغه آید متصرف
است چون شگافتن و نواختن **قاعدہ** گاہے صیغه ماضی را بجائے مصدر و حاصل
بالمصدر استعمال کنند چون کرد بمعنی کردن و کردار و گفت بمعنی گفتن و گفتار سعدی گوید
بیت گفت عالم بگوش جان بشنو ٭ ور نماند بگفتنش کردار ٭ یعنی گفتار عالم بگوش
جان بشنو **قاعدہ** کلمه که در آخر او الف یا یا یا ہا باشد در حالت نسبت آن الف و یا
و ہا را بواو بدل کنند چون مصطفے و مصطفوی و مرتضے و مرتضوی و دہلی و دہلوی و سامانه
و سامانوی و گاہے حذف ہم کنند چون مکه و مکی و بنگاله و بنگالے و گاہے بکاف
فارسی بدل نمایند چون خانه و خانگی و پرده و پردگی و گاہے حرف ثالث اگر یا باشد
حذف کنند چون مدنی نسبت بمدینه و قرشی نسبت بقریش و گاہے الف و نون
زیاده کنند چو حقانی نسبت بحق و ربانی نسبت برب و گاہے تا سے [illegible]

نسبت بری و مرونسے نسبت بمو **قاعده** ایجاز و اختصار عبارت ست ازانکه
بعض حروف کلمه را بقصد تخفیف یا بضرورت شعر حذف کنند خواه از اول چون نوز
مخفف هنوز و نون مخفف اکنون و خواه از میان چون بغداد نام شهری که اورا باغ داد
می گفتند ازانکه بهر هفته نوشیروان عادل دران باغ بار عام دادے و باد مظلومان رسیدے
اکنون الف را ساقط کرده بغداد میگویند و نهاوند بضم نون نام شهرے که دراصل نوح
آوند بود یعنی بنا کرده حضرت نوح بعد از قلب حاے حطی بهای هوز واو را حذف ساختند
برای تخفیف خواه از آخر و این را باسم ترخیم نامند چون لاش مرخم لاشئ و مان مرخم مانند
چون آسمان و مسلمان یعنی مانند آس و مانند مسلم و در تحقیق لفظ مسلمان که مفرد ست
یا جمع عربی ست یا فارسی گفتگوی طویل الذیل ست کاین مختصر گنجایش آن نه دارد و
همچنین گوز بکاف فارسی و واو مفتوح مرخم گوزن ست مولانا شهاب الدین
عبدالرحمن که در سلک مقربان میرزا شاهرخ انتظام داشت در مرثیه امیر شاه ملک نظم آورده
بیت نگر آید خبر تعزیت میر کبیر * آنکه در جنگ بجنگش چو گوز بود پلنگ * و گاهے
نیم کلمه را حذف کنند چون خورشید و خور دیجور و دی خواجه حافظ فرماید **فرد** حریفے هم
هر ساقی که بهر شب * ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را * یعنی آفتاب و شب دیجور را
و گاهے تمام کلمه را حذف نمایند سعدی گوید **بیت** شب چو عقد نماز مے بندم *
چه خورد بامداد فرزندم * یعنی وقت شب چون عقد نماز می بندم این خطره بخاطر
میگذرد چه خورد بامداد فرزندم بهر او گوید **بیت** گر از نیستی دیگرے شد هلاک * ترا
هست کشتی ز طوفان چه باک * یعنی گر از نیستی دیگرے هلاک شد شده باشد چه اگر ترا هست
کشتی ز طوفان چه باک و در بعضی نسخ * ترا هست بط را ز طوفان چه باک * واقع شده

برین تقدیر از ما نحن فیه نخواهد بود امیر خسرو گوید **بیت** کس نبرد راه تحقیق او ٭ ور برد

الا که بتوفیق او ٭ یعنی اگر راه تحقیق او برد نخواهد برد مگر بتوفیق او **قاعده** چنانچه در عربی

تعریب می باشد که عبارت ست از گردانیدن کلمهٔ فارسی را بهیئت عربی خواه بتبدیل

بعضے حروف که در کلام عرب مستعمل نشود چنانچه بنگ و بنج بقلب کاف فارسی بجیم و

سرگین و سرقین به تبدیل کاف فارسی بقاف و جص و گچ بابدال کاف فارسی بجیم و

قلب جیم فارسی بصاد مهمله و روبه و روپیه و فستق و پسته و صنج و چنگ و باشق و باشه

و طابق و تابه و غیر ذلک خواه بتغییر اعراب چو میدان بیاے معروف بر وزن

میزان معرب میدان بروزن شیطان و دستور و زنبور بضم اول معرب دستور

و زنبور بفتح اول زیرا که وزن فعلول بفتح فا در کلمه در کلام عرب نیامده و دیوان بیاے

معروف معرب دیوان بیاے مجهول بمعنی دفتر چرا که یاے مجهول در کلمهٔ تازی یافته

نیامده و همچنین در پارسی تفریس جاری میشود و آن عبارت ست از آنکه لفظ هندی

را بصورت لفظ پارسی تغییر داده در عبارت فرس استعمال کنند چنانچه ڈال بمعنی شاخ

که بدال هندی ست فارسیان دال بدال مهمله خوانند و همچنین ٹنگ و ٹکه بقلب تاے

هندی بتاے مثناة فوقانیه و زیادت نون و تنکه و ٹکه بقلب تاے

هندی مکسور بتای مفتوحه همچنین یاے هندی را در کلمه فارسی بر اے فارسی تغییر دهند

چون گهڑی بمعنی ساعت را گهری خوانند قاسم دیوانه گوید **بیت** جان بود تا هم

پیش آن دو لب ٭ یک گهری کن حجابه ایام را ٭ و گاهے لفظ هندی را بلا تغییر

در پارسی استعمال کنند حکیم سنائی گوید **بیت** لنگ مست گر ترا گند غریبه ٭ سیر خورد آن

ترا ز لنگی به حیرت گوید **بیت** آفتاب از آتش انگاره ٭ هیچ از چاک گریبان پاره ٭ عرفی گوید

بیت گیت خوانت زهره باد او مگس رانت زحل ٭ آبدارت ابر نیسان و خوصت
آفتاب **قاعده** در فارسی بعضے الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سپوختن بمعنی
برآوردن و فرو بردن و فراز بمعنی بستن و کشادن سعدی گوید **بیت** بروی خود
در طلاع باز نتوان کرد ٭ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد ٭ یعنی بروی خود در سخاوت
و بخشش باز نباید کرد و اگر باز شد بدرشتی بند نتوان کرد یعنی بعد ازانکه نام کرم در
مردم فاش و عیان شد بخل کردن و امساک پیشه نمودن مشکل چنانچه جاے
دیگر می فرماید **بیت** نام نکوی چو برون شد بکوے ٭ در نتوانی که ببندی بروے
همچنین پرداختن بمعنی پر کردن و خالی ساختن سعدی گوید **بیت** هر که آمد عمارت
نو ساخت ٭ رفت و منزل بدیگرے پرداخت ٭ یعنی رفت و منزل براے دیگرے
خالی کرد همچنین توختن بمعنی خواستن و گزاردن حکیم سنائی گوید **بیت** به تیغ و سنان
هر کجا کینه توخت ٭ بسکے دل در پیوست سینه دوخت ٭ یعنی به تیغ و سنان هر کجا
کینه خواست صفی الدین نیشاپوری گوید **بیت** ایا ستوده بزرگے که دام شکر ترا
زبان بنده تو توختن نمی داند ٭ یعنی ادا کردن نمی داند **قاعده** یک لفظ گاہے
مفرد و جمع هر دو آید چون مردم و دشمن سعدی گوید **بیت** سگ اصحاب کهف
روزے چند ٭ پے نیکان گرفت و مردم شد ٭ نیز گوید **بیت** از من بگوے
حاکمان زاهد کجا نشیند ٭ او بند زند بتقوی ما مردم قلندر ٭ سعدی گوید **بیت**
کو دشمن شوخ چشم و بے باک ٭ تا عیب مرا بمن نماید ٭ و کسانیکه ازین تحقیق
خبر ندارند در بیت سابق ازینکه **بیت** از صحبت دوستان برنجیم ٭ کاخلاق
بدم حسن نماید ٭ باشد لفظ دوستان را که بصیغه جمع ست دوستی بصیغه مفرد می خوا

و لفظ نمایند را نماید تغییر دهند با آنکه در نسخهٔ معتبره یافته نشده است و همچنین لفظ حور را
که در عربی جمع حوراست پارسیان گاهی مفرد استعمال کنند لهذا شیخ سعدی
قدس الله سره بالف و نون جمع نموده می فرماید **بیت** حوران بهشتی را دوزخ بود
اعراف ٭ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست ٭ و گاهی جمع آید چنانچه مولف
در تکملهٔ قصائد عرفی گوید **بیت** شگفته باد گلستان عیش تو زانسان ٭ که حور خلد تماشا
کنند زان نرگس **قاعده** فعل دو قسم ست لازم و متعدی لازم آنرا گویند که معنی
آن بفاعل تمام شود و مفعول را نخواهد چون نشستن و استادن که میتوان گفت
نشست زید و استاد عمرو متعدی آنرا گویند که معنی آن از فاعل تجاوز کرده بمفعول
تعلق گیرد چون زدن و خوردن که می توان گفت زد فلان بهمان را و خورد بهمان نان را
قاعده بعضی افعال لازم و متعدی هر دو می آیند چون سوختن و پیوستن
و افروختن و پوشیدن و آمیختن و آموختن و پیچیدن و شکستن و غیر ذلک فردوسی گوید
بیت درید و برید و شکست و ببست ٭ یلان را سر و سینه و پا و دست ٭ فرخی گوید
بیت شکسته رنگ رخت حسن در رسیده نماست ٭ بلی چو پسته شکند صبح بر دمیده
نماست **قاعده** چون خواهند که فعل لازم را متعدی کنند صیغهٔ حال را از آن
فعل بر آورده الف و نون ماقبل آخر او زیاده نمایند و بهمان دستور ماضی و مستقبل
و امر و نهی ازو اشتقاق کنند چون نشستن و نشاندن و سائیدن و سایاندن
و خفتن و خسپاندن و رمیدن و رماندن و دانستن و داناندن و خواندن و خواناندن
و نوشتن و نویساندن و پیچیدن و پیچاندن و رفتن و رواندن و غیر ذلک اما آوردن
متعدی آمدن نیست برای خود فعل علیحده است **قاعده** چهارده صیغهٔ نهی

ومضارع که نزد عرب متداول ومتعارف ست شش صیغهٔ در کلام فارسی مقرر شده
باین نمط که شش صیغه مونث غائب وحاضر بالتمام ترک شده چه در فارسی مذکر و
مونث یکسان ست واز شش صیغه مذکر غائب وحاضر دو صیغهٔ تثنیه ترک شده چه
در فارسی هرچه از واحد زیاده باشد درا عداد جمع ست و دو صیغه واحد متکلم و متکلم مع الغیر
بحال خود مانده و آن شش صیغه این ست کرد ومیکند وخواهد کرد واحد مذکر ومونث
غائب کردند ومی کنند وخواهند کرد تثنیه و جمع مذکر ومونث غائب کردی ومیکنی وخواهی
کرد واحد مذکر ومونث حاضر کردید ومیکنید وخواهید کرد تثنیه وجمع مذکر ومونث حاضر
کردم ومیکنم وخواهم کرد واحد متکلم مذکر ومونث کردیم ومیکنیم وخواهیم کرد تثنیه وجمع متکلم
مذکر ومونث **قاعده** پوشیده نماند که جمیع افعال متصرفه بر پنج گونه است ماضی ومستقبل و
حال وامر ونهی ماضی آنرا گویند که بزمانه گذشته تعلق دارد چون کرد یعنی در زمان گذشته
وماقبل آخر او همیشه ساکن باشد بگر در بعضی جا که متعذر ست چون زد ومستقبل آنرا گویند که
بزمان آینده تعلق دارد چون خواهد کرد یعنی در وقت آینده وعلامت آن لفظ خواهد ست
بر صیغهٔ ماضی که مختلف می شود بحسب اختلاف فاعل وحال آنرا گویند که بوقت موجود تعلق
دارد چون میکند یعنی درهمین وقت وعلامت آن دال ساکن ست ماقبل مفتوح در آخر
آن واین سه قسم فعل را اخبار گویند وامر فرمودن باشد کسے را بکارے چون بکن ونهی
باز داشتن از کارے چون مکن وعلامت آن میم ست در اول امر واین دو قسم را
انشا گویند **قاعده** در لغت فرس سه حرف برائے ضمیر واحد متصل است ش
ت م شین برائے واحد غائب تا برائے واحد حاضر میم برائے واحد متکلم و
سه از برائے تثنیه وجمع نه یه بیم اول برائے تثنیه وجمع غائب دوم برائے

تثنیه و جمع حاضر سوم برای تثنیه و جمع متکلم همچنین ضمائر منفصل نیز شش است سه برای
مفرد و سه برای غیر مفرد پس برای مفرد غائب **او** و برای مفرد مخاطب **تو** و برای
مفرد متکلم **من** و برای غیر مفرد غائب **شان** و برای حاضر **شما** و برای متکلم
ما و باید دانست که شین اکثر در آخر اسما فائده ضمیر غائب دهد چون اسپش و غلامش
یعنی اسپ او و غلام او و در آخر افعال بمعنی او را باشد چون زدش و گفتش یعنی زد او را
و گفت او را و همچنین تا در آخر اسما بمعنی تو چون اسپت و غلامت یعنی اسپ تو
و غلام تو و در آخر افعال بمعنی ترا چنانچه میگویدت و میدهدت یعنی میگوید ترا و میدهد
ترا و میم در آخر اسما و افعال فائده ضمیر متکلم دهد چون زرم و گوهرم و گفتم و کردم و گاهی
بمعنی مرا باشد چنانچه خواندم یعنی خواند مرا و هرگاه بر فعل مقدم باشد افاده معنی
مفعول کند چنانچه زرش داد و گوهرش بخشید و اسپت داد و غلامت بخشید و لطفم کرد و
انعامم فرمود و هرگاه این شش ضمیر متصل را بلفظی که در آخرش ها باشد ملحق کنند
همزه مفتوحه بمیانش در آرند تا اجتماع ساکنین لازم نیاید چون جامه اش و گفته اش و
جامه ات و گفته ات و جامه ام و گفته ام و همچنین لفظ است که برای ربط کلام است
و افاده حکم کند همزه مفتوحه در اول آن در آرند چون کرده است و زده است و گاهی
بسبب کسره ماقبل همزه بیا بدل شود چون کیست و چیست که در اصل کی است و چی است
بود و هرگاه با ضمیر شین و تا و میم الف و نون ملحق گردد افاده جمع کند چون **شان**
برای جمع غائب حاضر مولوی گوید **بیت** چونکه استثنا نگفتند از بطر ☆ پس
خدا بنمودشان عجز بشر **تان** برای جمع حاضر سنائی گوید **بیت** گر زان قوم میر عدل
سوال ☆ که کیا شند چیست تان احوال ☆ **مان** برای جمع متکلم سعدی گوید

بیت از دستِ تو مشت بر دهانِ مان خوردن ✽ خوشتر که دست خویشتن نان خوردن
وگاهے براے جمع غائب **اوشان** وبراے حاضر **تانان** وبراے متکلم
مایان نیز گویند **قاعده** برای غیر ذی روح اگرچه تثنیه وجمع باشد صیغهٔ مفرد استعمال
کردن وضمیر مفرد بجانب آن راجع نمودن هم درست ست چنانچه گوئی ده درهم نزد
فلان امانت ست وآن همه جید ست خواجه حافظ فرماید **بیت** مقام امن ومی
بیغش ورفیق شفیق ✽ گرت مدام میسر شود زهے توفیق ✽ وبرای ذی روح صیغهٔ جمع
استعمال نمودن واجب چنانچه زید وعمرو وبکر نشسته اند وایشان در مناظره مشغول اند
وزید وعمرو وبکر نشسته است وآن در مناظره مشغول ست گفتن غلط وخطا ست
لیکن در ذوی العقول برای مفرد ضمیر وصیغهٔ جمع از راه تعظیم استعمال کردن جائز
وروا ست چنانچه گوئی مخدومی همچو افاده کردند وشما همچو عنایت فرمودید وما همچو گفتیم
قاعده باید دانست که ضمیر را مرجع لازم ست یعنی چیزے که ضمیر بسوی آن عائد گردد
واین مرجع اکثر بر ضمیر مقدم باشد وگاهے ضمیر غائب راجع کنند بسوے چیزے
که آن در لفظ از ضمیر موخر ست وآنرا اضمار قبل الذکر گویند چنانچه درین بیت
بیت خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت ✽ دگر نماند متاعش در دکان نرگس ✽
که ضمیر شین متاعش راجع ست بسوے نرگس که آن در لفظ از ضمیر موخر ست
یعنی دیگر نماند متاع آن نرگس را در دکان ✽

حكاية

يقال ان هبنقة كان يرعى غنم اهله فيرعى
السمان في العشب وينحي المهازيل فقيل
له: ويحك ما تصنع؟ قال: لا اصلح ما افسد
الله ولا افسد ما اصلح الله۔

حكاية

سرق رجل صرة من الدراهم ومضى حتى
أتى الى المسجد فدخل يصلي فقرأ الامام
وما تلك بيمينك يا موسى۔ وكان اسم
الاعرابي موسى۔ فقال لا شك انك ساحر

ثُمَّ رَمَى الثَّمَرَةَ وَخَرَجَ هَارِبًا -

عُمَرُ بْنُ الْخَطَّابِ وَالصَّمْصَامَةُ

بَعَثَ عُمَرُ بْنُ الْخَطَّابِ إِلَى عَمْرِو بْنِ مَعْدِي كَرِبَ أَنْ يَبْعَثَ إِلَيْهِ بِسَيْفِهِ الْمَعْرُوفِ بِالصَّمْصَامَةِ فَبَعَثَ بِهِ إِلَيْهِ فَلَمَّا ضَرَبَ بِهِ وَجَدَهُ دُونَ مَا كَانَ يَبْلُغُهُ عَنْهُ - فَكَتَبَ إِلَيْهِ فِي ذٰلِكَ - فَرَدَّ عَلَيْهِ: إِنَّمَا بَعَثْتُ إِلَى أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ بِالسَّيْفِ وَلَمْ أَبْعَثْ بِالسَّاعِدِ الَّذِي يُضْرَبُ بِهِ -

فِي الْوَصْفِ

وَصَفَ الْيُوسُفِيُّ غُلَامًا فَقَالَ يَعْرِفُ الْمُرَادَ بِاللَّحْظِ كَمَا يَفْهَمُهُ بِاللَّفْظِ

وَيُعَايَنُ فِي النَّاظِرِ مَا يَجْرِي فِي الْخَاطِرِ

يَرَى النُّصْحَ فَرْضًا يَجِبُ أَدَاؤُهُ - وَالْإِحْسَانَ

حَتْمًا يَلْزَمُ قَضَاؤُهُ - إِنِ اسْتَفْرَغَ فِي الْخِدْمَةِ

جُهْدَهُ - خُيِّلَ إِلَيْهِ أَنَّهُ بَذَلَ عَفْوَهُ - أَثْبَتُ

مِنَ الْجَدِّ إِذَا اسْتُمْهِلَ - وَأَسْرَعُ مِنَ

الْبَرْقِ إِذَا اسْتُعْجِلَ -

حِكَايَةٌ

تَظَلَّمَ رَجُلٌ لِلْمَأْمُونِ مِنْ عَامِلٍ لَهُ فَقَالَ

لَهُ: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ مَا تَرَكَ لَنَا فِضَّةً

إِلَّا فَضَّهَا - وَلَا ذَهَبًا إِلَّا ذَهَبَ بِهِ - وَلَا

مَاشِيَةً إِلَّا مَشَى بِهَا - وَلَا غَلَّةً إِلَّا غَلَّهَا

وَلَا ضَيْعَةً إِلَّا أَضَاعَهَا - وَلَا عِقَالًا إِلَّا

عَقَلَهُ - وَلَا عَرَضًا إِلَّا عَرَضَ لَهُ - وَلَا

جليداً الا اجلّه ولا دقيقاً الا ادقّه - فعجب
المامون من فصاحته وقضى حاجته -

الاعرابي والقمر

حكى ان اعرابياً اضلّ الطريق
فمات جزعاً وايقن بالهلاك فلما
طلع القمر اهتدى ووجد الطريق
فرفع اليه راسه ليشكره فقال له
والله ما ادرى ما اقول فيك - اقول
رفعك الله فالله قد رفعك - ام اقول
نوّرك الله فالله قد نوّرك - ام اقول
حسّنك الله فالله قد حسّنك - ولكن
ما بقى الا الدعاء ان ينسى الله في اجلك

وَاَنْ يَجْعَلَنِي مِنَ السُّوْءِ فِدَاءَكَ -

حِكَايَةٌ

حُكِيَ عَنْ حَاتِمِ الطَّائِيِّ اَنَّهُ مَرَّ بِمَحِلَّةِ
بَنِي عَنْزَةَ - فَاجْتَازَ بِاَسِيْرٍ عِنْدَهُمْ وَكَانَ
الْاَسِيْرُ صُعْلُوْكًا لَا يَمْلِكُ الْفِدٰى -
فَلَمَّا رَاٰى حَاتِمًا صَاحَ اَغِثْنِي يَا اَبَا سَفَّانَةَ
وَلَمْ يَكُنْ مَعَ حَاتِمٍ مَا يَفْدِيْهِ بِهٖ - فَضَمِنَ
الْفِدَاءَ لِاَمِيْرِ الْحِلَّةِ فَاَبٰى اِلَّا اَنْ يَقْبِضَهُ قَبْلَ
اِطْلَاقِ الْاَسِيْرِ فَاَقَامَ حَاتِمٌ مَكَانَهُ فِي الْاَسْرِ
وَاَرْسَلَ اِلٰى قَوْمِهٖ فِي اَحْيَاءِ طَيٍّ
بِعَلَامَةٍ مِنْهُ حَتّٰى بَاتُوْا بِالْفِدَاءِ فَدَفَعَهُ
اِلَى الْقَوْمِ وَاَطْلَقَ نَفْسَهُ مِنْ اَسْرِهِمْ

الحجاج والشيخ

حكى ان الحجاج خرج في بعض الايام للتنزه فصرف عنه اصحابه وانفرد بنفسه فلاقى شيخا من بني عجل فقال له: من اين انت يا شيخ- قال: من هذه القرية: قال: ما رأيكم بحكام البلاد قال: كلهم اشرار يظلمون الناس و يختلسون اموالهم- قال: وما قولك في الحجاج- قال: هذا انحس الكل سود الله وجهه ووجه من استعمله على هذه البلاد فقال الحجاج: تعرف من انا- قال: لا والله- قال: انا الحجاج- قال: انا فداك- و

أَنْتَ تَعْرِفُ مَنْ أَنَا - قَالَ: لَا قَالَ: أَنَا زَيْدُ بْنُ عَامِرٍ مَجْنُونُ بَنِي عِجْلٍ أُصْرَعُ كُلَّ يَوْمٍ مَرَّةً فِي مِثْلِ هٰذِهِ السَّاعَةِ فَضَحِكَ الْحَجَّاجُ وَأَجَازَهُ -

الْعَلِيلُ وَالنَّاسِكُ

نَزَلَ رَجُلٌ بِصَوْمَعَةِ نَاسِكٍ فَقَدَّمَ إِلَيْهِ النَّاسِكُ أَرْبَعَةَ أَرْغِفَةٍ وَذَهَبَ لِيُحْضِرَ إِلَيْهِ الْعَدَسَ فَحَمَلَهُ وَجَاءَ فَوَجَدَهُ قَدْ أَكَلَ الْخُبْزَ فَذَهَبَ فَأَتَى بِغَيْرِهِ فَوَجَدَهُ قَدْ أَكَلَ الْعَدَسَ فَفَعَلَ مَعَهُ ذٰلِكَ عَشْرَ مَرَّاتٍ - فَسَأَلَهُ النَّاسِكُ أَيْنَ مَقْصِدُهُ - قَالَ: إِلَى الْأُرْدُنِ - قَالَ لِمَاذَا - قَالَ بَلَغَنِي أَنَّ بِهَا طَبِيبًا حَاذِقًا أَسْأَلُهُ عَمَّا يُصْلِحُ مَعِدَتِي فَإِنِّي قَلِيلُ الشَّهْوَةِ لِلطَّعَامِ -

فَقَالَ لَهُ النَّاسِكُ إِنَّ لِيْ إِلَيْكَ حَاجَةً قَالَ: وَمَا هِيَ قَالَ إِذَا ذَهَبْتَ وَأَصْلَحْتَ مِعْدَتَكَ فَلَا تَجْعَلْ رُجُوعَكَ عَلَيَّ وَقَالَ:

يَا ضَيْفَنَا لَوْ زُرْتَنَا لَوَجَدْتَّنَا
نَحْنُ الضُّيُوْفُ وَأَنْتَ رَبُّ الْمَنْزِلِ

الْأَعْرَابِيَّانِ

قِيْلَ خَرَجَ أَعْرَابِيٌّ قَدْ وَلَّاهُ الْحَجَّاجُ بَعْضَ النَّوَاحِيْ فَأَقَامَ بِهَا مُدَّةً طَوِيْلَةً فَلَمَّا كَانَ فِيْ بَعْضِ الْأَيَّامِ وَرَدَ عَلَيْهِ أَعْرَابِيٌّ مِنْ حَيِّهِ فَقَدَّمَ إِلَيْهِ الطَّعَامَ وَكَانَ إِذْ ذَاكَ جَائِعًا فَسَأَلَهُ عَنْ أَهْلِهِ وَقَالَ: مَا حَالُ ابْنِيْ عُمَيْرٍ قَالَ: عَلَى مَا تُحِبُّ قَدْ مَلَأَ

الارض والحیّ رجالاً ونساءً۔ قال: فما حالُ

اُمِّ عمیرٍ۔ قال: صالحةٌ ایضاً۔ قال: فما

حالُ الدّارِ۔ قال: عامرةٌ باھلِھا قال:

وکلبُنا ایقاعُ۔ قال: قد ملأ الحیَّ نُبحاً

قال: فما حالُ جملی زُریقٍ۔ قال: علٰی

ما یسُرُّکَ۔ قال: فالتفتَ الٰی خادمِہٖ

وقال۔ ارفعِ الطّعامَ۔ فرفعَہٗ ولم یشبعِ

الاعرابیُّ ثمَّ اقبلَ علیہِ یسألُہٗ وقال یا مبارکُ

النّاصیةِ اعِدْ علیَّ ما ذکرتَ قال: سَلْ

عمّا بدالکَ۔ قال: فما حالُ کلبی ایقاعَ۔

قال: ماتَ۔ قال: وما الّذی اماتَہٗ۔ قال:

اختنقَ بعظمةٍ مِنْ عظامِ جملِکَ زُریقٍ

فماتَ۔ قال: اوماتَ جملی زُریقٌ۔ قال:

نَعَمْ۔ قَالَ: وَمَا الَّذِي أَمَاتَهُ۔ قَالَ: كَثْرَةُ نَقْلِ الْمَاءِ إِلَى قَبْرِ أُمِّ عُمَيْرٍ۔ قَالَ: أَوَمَاتَتْ أُمُّ عُمَيْرٍ۔ قَالَ: نَعَمْ: قَالَ: وَمَا الَّذِي أَمَاتَهَا قَالَ: كَثْرَةُ بُكَائِهَا عَلَى عُمَيْرٍ قَالَ: أَوَمَاتَ عُمَيْرٌ۔ قَالَ: نَعَمْ۔ قَالَ: وَمَا الَّذِي أَمَاتَهُ قَالَ: سَقَطَتْ عَلَيْهِ الدَّارُ قَالَ: أَوَسَقَطَتِ الدَّارُ۔ قَالَ: نَعَمْ۔ فَقَامَ لَهُ بِالْعَصَا ضَارِبًا فَوَلَّى مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ هَارِبًا۔

قِصَّةُ أَبِي دُلَامَةَ وَالْخَلِيفَةِ السَّفَّاحِ

قِيلَ إِنَّ أَبَا دُلَامَةَ الشَّاعِرَ كَانَ وَاقِفًا بَيْنَ يَدَيِ السَّفَّاحِ فِي بَعْضِ الْأَيَّامِ فَقَالَ لَهُ الْخَلِيفَةُ: سَلْنِي حَاجَتَكَ فَقَالَ

لَهُ ابُو دُلامَةَ - اُرِيْدُ كَلْبَ صَيْدٍ فَقَالَ
اَعْطُوْهُ اِيَّاهُ - قَالَ: وَغُلَامًا يَقُوْدُ الْكَلْبَ وَ
يَصِيْدُ بِهِ - قَالَ: اَعْطُوْهُ غُلَامًا - قَالَ: وَ
جَارِيَةً تُصْلِحُ الصَّيْدَ وَتُطْعِمُنَا مِنْهُ - قَالَ
اَعْطُوْهُ جَارِيَةً - قَالَ: هٰؤُلَاءِ يَا اَمِيْرَ
الْمُؤْمِنِيْنَ عَبِيْدُكَ - فَلَا بُدَّ لَهُمْ مِّنْ دَارٍ
يَسْكُنُوْنَهَا - فَقَالَ: اَعْطُوْهُ دَارًا تَجْمَعُهُمْ
قَالَ: وَاِنْ لَّمْ يَكُنْ لَهُمْ ضَيْعَةٌ فَمِنْ
اَيْنَ يَعِيْشُوْنَ قَالَ: قَدْ اَقْطَعْتُكَ عَشْرَ
ضِيَاعٍ عَامِرَةٍ وَعَشْرَ ضِيَاعٍ غَامِرَةٍ قَالَ: وَمَا الْغَامِرَةُ
يَا اَمِيْرَ الْمُؤْمِنِيْنَ - قَالَ: مَا لَا نَبَاتَ فِيْهَا - قَالَ:
قَدْ اَقْطَعْتُكَ يَا اَمِيْرَ الْمُؤْمِنِيْنَ مِائَةَ ضَيْعَةٍ
غَامِرَةٍ مِنْ فَيَافِيْ بَنِيْ اَسَدٍ - فَضَحِكَ مِنْهُ وَ

قَالَ: اجْعَلُوهَا كُلَّهَا عَامِرَةً۔

دِرْوَاسُ بْنُ حَبِيْبٍ وَّهِشَامٌ

قَحِطَتِ الْبَادِيَةُ أَيَّامَ هِشَامِ بْنِ عَبْدِ الْمَلِكِ فَوَفَدَ عَلَيْهِ رُؤُسُ الْقَبَائِلِ فَجَلَسَ لَهُمْ وَ فِيْهِمْ صَبِيٌّ ابْنُ أَرْبَعَ عَشْرَةَ سَنَةً يُسَمّٰى دِرْوَاسَ ابْنَ حَبِيْبٍ فِيْ رَأْسِهِ ذُؤَابَةٌ وَ عَلَيْهِ بُرْدَةٌ يَمَانِيَّةٌ فَاسْتَصْغَرَهُ هِشَامٌ وَقَالَ لِحَاجِبِهِ: مَا يَشَاءُ أَحَدٌ أَنْ يَصِلَ إِلَيْنَا إِلَّا وَصَلَ حَتَّى الصِّبْيَانُ۔ فَقَالَ دِرْوَاسٌ: يَا أَمِيْرَ الْمُؤْمِنِيْنَ إِنَّ دُخُوْلِيْ لَمْ يُخِلَّ بِكَ وَلَا انْتَقَصَكَ وَلٰكِنَّهُ شَرَّفَنِيْ۔ وَإِنَّ هٰؤُلَاءِ قَدِمُوا الْأَمْرَ فَهَابُوْكَ دُوْنَهُ۔ وَإِنَّ الْكَلَامَ نَشْرٌ وَالسُّكُوْتَ طَيٌّ

لا يُعرفُ الا بِبِشرِهٖ - فاعجبه كلامه و
قال: اَنشُر لا اُمّ لك - فقال: اِنّا اصابتنا
سِنُونَ ثلاث - فسنة اكلتِ اللحمَ و
سنة اذابتِ الشّحم وسنة اَنقتِ العظم
وفى يديكم فضول اموالٍ فان كانت لله
عزّ وجلّ ففرّقوها على عبادِهٖ - وان كانت
لهم فلا تحبسوها عنهم - وان كانت لكم
فتصدّقوا بها عليهم فانّ الله يجزى
المتصدّقين - ولا يضيع اجر المحسنين -
وانّ الوالى من الرّعيّة كالرّوح من الجسد
لا حياة له الا به فقال هشام: ما ترك الغلام
فى واحدة من الثّلاث عذرا - وامر
بمائة الف دينار ففرّقت فى اهل البادية

وأمر له بمائة ألف درهم فقال: أرددها في جائزة العرب فما لي حاجة في خاصة نفسي دون عامة الناس۔

ابن كلدة عند كسرى

وفد ابن كلدة الثقفي على كسرى فانتصب بين يديه۔ فقال له كسرى: من أنت۔ قال: أنا الحارث بن كلدة۔ قال: أعرابي أنت قال: نعم ومن صميمها۔ قال: فما صناعتك قال طبيب۔ قال: وما تصنع العرب بالطبيب مع جهلها وضعف عقولها وقلة قبولها وسوء غذائها۔ فقال: ذلك أجدر أيها الملك إذا كانت بهذه الصفة أن تحتاج

إلى ما يصلح جهلها ويقيم عوجها – ف
يسوس أبدانها – ويعدل أسنانها –
قال الملك: كيف لها بأن تعرف
ما تعهده عليها لو عرفت الحق لم
تنسب إلى الجهل – قال الحارث: أيها
الملك إن الله جل اسمه قسم العقول بين
العباد كما قسم الأرزاق وأخذ القوم
نصيبهم – ففيهم ما في الناس من
جاهل وعالم وعاجز وحازم – قال الملك
فما الذي تجد في أخلاقهم وتحفظ من
مذاهبهم – قال الحارث: لهم أنفس
سخية – وقلوب جرية – وعقول صحية
مرضية – وأحساب نقية فيمرق الكلام

مِنْ أَفْوَاهِهِمْ مُرُوقَ السَّهْمِ مِنَ الْوَتَرِ

أَعْذَبُ مِنَ الْمَاءِ وَاللِّيْنِ مِنَ الْهَوَاءِ

يُطْعِمُوْنَ الطَّعَامَ وَيَضْرِبُوْنَ الْهَامَ

وَعِزُّهُمْ لَا يُرَامُ وَجَارُهُمْ لَا يُضَامُ

وَلَا يُرَوَّعُ إِذَا نَامَ لَا يُقِرُّوْنَ بِفَضْلِ

أَحَدٍ مِّنَ الْأَقْوَامِ مَا خَلَا الْمَلِكَ الْهُمَامَ

الَّذِيْ لَا يُقَاسُ بِهٖ أَحَدٌ مِّنَ الْأَنَامِ

قَالَ كِسْرَى: لِلّٰهِ دَرُّكَ مِنْ عَرَبِيٍّ لَقَدْ

أَصَبْتَ عِلْمًا وَخُصِصْتَ بِهٖ مِنْ بَيْنِ

الْحُمُقِ فِطْنَةً وَفَهْمًا ثُمَّ أَمَرَ بِإِعْطَائِهٖ

وَصِلَتِهٖ وَقَضَى حَوَائِجَهٗ

حِكَايَةٌ

لَقِيَ الْحَجَّاجُ أَعْرَابِيًّا فَقَالَ لَهٗ: مَا بِيَدِكَ

فقال: عصای ارکزها للصلاة واعدها
لعداتی - واسوق بها دابتی واقوی بها
علی سفری - واعتمد علیها فی مشیتی
لیتسع خطوی واثب بها علی النهر وتؤمننی
العثر - والقی علیها کسائی فیقینی الحر
ویجنبنی القر - وتدنی الی ما بعد عنی -
وهی محمل سفرتی - وعلاقة اداوتی -
اقرع بها الابواب - والقی بها عقور
الکلاب وتنوب عن الرمح الطعان -
وعن السیف عند منازلة الاقران -
ورثتها عن ابی وساورثها ابنی من
بعدی واهش بها علی غنمی - ولی فیها
مارب اخری - فبهت الحجاج وانصرف

حكاية

ذم أعرابي رجلاً فقال إن سأل ألحف وإن سئل سوّف وإن حدث حلف وإذا وعد أخلف وإذا صنع أتلف وإذا طبخ اقترف وإذا سامر نشف وإذا نام خوّف وإذا همّ بالفعل الجميل توقّف. ينظر نظر الحسود ويعرض إعراض الحقود بينما هو خل ودود إذا هو خل ودود فنائه شاسع وضيفه جائع وشره شائع وسره ذائع ولونه فاقع وجفنه دامع

وَدِيَارُهُ بَلَاقِعُ - رَدِئُ الْمَنْظَرِ سَيِّئُ الْمَخْبَرِ

يَبْخَلُ إِذَا أَيْسَرَ - وَيَهْلَعُ إِذَا أَعْسَرَ وَ

يَكْذِبُ إِذَا أَخْبَرَ وَيَكْفُرُ إِذَا كَبُرَ

إِنْ عَاهَدَ غَدَرَ - وَإِنْ خَاصَمَ فَجَرَ - وَ

إِنْ حَمَلَ أَوْقَرَ وَإِنْ خُوطِبَ نَفَرَ -

ابْنُ الزُّبَيْرِ وَمُعَاوِيَةُ

كَانَ لِعَبْدِ اللهِ بْنِ الزُّبَيْرِ أَرْضٌ وَكَانَ

لَهُ فِيهَا عَبِيدٌ يَعْمَلُونَ فِيهَا - وَإِلَى

جَانِبِهَا أَرْضٌ لِمُعَاوِيَةَ وَفِيهَا أَيْضًا عَبِيدٌ

يَعْمَلُونَ فِيهَا - فَدَخَلَ عَبِيدُ مُعَاوِيَةَ

فِي أَرْضِ عَبْدِ اللهِ بْنِ الزُّبَيْرِ فَكَتَبَ عَبْدُ اللهِ

كِتَابًا إِلَى مُعَاوِيَةَ يَقُولُ لَهُ فِيهِ: أَمَّا بَعْدُ

يَا مُعَاوِيَةُ فَإِنَّ عَبِيدَكَ قَدْ دَخَلُوا فِي
أَرْضِي فَانْهَهُمْ عَنْ ذَلِكَ وَإِلَّا كَانَ لِي وَ
لَكَ شَأْنٌ وَالسَّلَامُ- فَلَمَّا وَقَفَ مُعَاوِيَةُ
عَلَى كِتَابِهِ وَقَرَأَهُ دَفَعَهُ إِلَى وَلَدِهِ يَزِيدَ
فَلَمَّا قَرَأَهُ قَالَ لَهُ مُعَاوِيَةُ: يَا بُنَيَّ مَا تَرَى
قَالَ: أَرَى أَنْ تَبْعَثَ إِلَيْهِ جَيْشًا يَكُونُ
أَوَّلُهُ عِنْدَهُ وَآخِرُهُ عِنْدَكَ يَأْتُونَكَ بِرَأْسِهِ
فَقَالَ: بَلْ غَيْرُ ذَلِكَ خَيْرٌ مِنْهُ يَا بُنَيَّ- ثُمَّ أَخَذَ
وَرَقَةً وَكَتَبَ فِيهَا جَوَابَ كِتَابِ عَبْدِ اللهِ
بْنِ الزُّبَيْرِ يَقُولُ فِيهِ: أَمَّا بَعْدُ فَقَدْ وَقَفْتُ
عَلَى كِتَابِ وَلَدِ حَوَارِيِّ وَسَاءَنِي مَا سَاءَهُ-
وَالدُّنْيَا بِأَسْرِهَا هَيِّنَةٌ عِنْدِي فِي جَنْبِ
رِضَاهُ- نَزَلْتُ عَنْ أَرْضِي لَكَ فَأَضِفْهَا إِلَى

إلى أرضك بما فيها من العبيد والأموال والسلام - فلما وقف عبد الله بن الزبير على كتاب أمير المؤمنين أطال الله بقاءه ولا أعدمه الرأي الذي أحله من قريش هذا المحل والسلام - فلما وقف معاوية على كتاب عبد الله بن الزبير وقرأه رمى به إلى ابنه يزيد فلما قرأه تهلل وجهه وأسفر فقال له أبوه: يا بني من عفا ساد - ومن حلم عظم - ومن تجاوز استمال إليه القلوب فإذا ابتليت بشيء من هذه الأدواء فداوه بمثل هذه الدواء

عدل عمر بن الخطاب وأداءه

العجوز من فقراء العرب

ذُكِرَ فِي كِتَابِ الْمَغَازِي عَنْ عَبْدِ اللّٰهِ بْنِ الْعَبَّاسِ عَنْ أَبِيهِ قَالَ: خَرَجْتُ لَيْلَةً حَالِكَةً قَاصِدًا دَارَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عُمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ - فَلَمَّا وَصَلْتُ إِلَى نِصْفِ الطَّرِيقِ إِلَّا وَرَأَيْتُ شَخْصًا أَعْرَابِيًّا جَذَبَنِي بِثَوْبِي وَقَالَ الْزَمْنِي يَا عَبَّاسُ فَتَأَمَّلْتُ الْأَعْرَابِيَّ فَإِذَا هُوَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عُمَرُ وَهُوَ مُتَنَكِّرٌ فَتَقَدَّمْتُ إِلَيْهِ وَسَلَّمْتُ عَلَيْهِ وَقُلْتُ لَهُ: إِلَى أَيْنَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ - قَالَ أُرِيدُ جَوْلَةً بَيْنَ أَحْيَاءِ الْعَرَبِ فِي هٰذَا اللَّيْلِ الدَّامِسِ -

وكانت ليلة قمراء فتبعته فسار وأنا وراءه و
جعل يجول بين خيام الأعراب وبيوتهم
ويتأملها إلى أن أتينا على جميعها وأوشكنا
أن نخرج منها فنظرنا وإذا هناك
خيمة وفيها امرأة عجوز وحولها
صبية يعولون عليها ويبكون وأمامها
أثافي عليها قدر وتحتها النار تشتعل و
هي تقول للصبية: رويدا رويدا ابني
قليلا وينضج الطعام فتأكلون فوقفنا
بعيدا من هناك وجعل عمر يتأمل العجوز
تارة وينظر إلى الأولاد أخرى فطال
الوقوف فقلت له: يا أمير المؤمنين ما الذي
يوقفك سر بنا فقال: والله لا أبرح حتى

أراها قد صبّت للصبية فأكلوا واكتفوا

فوقفنا وقد طال وقوفنا جدًّا ومللنا المكان

خوفًا أن تستريب بنا العيون - والصبية

لا يزالون يصرخون ويبكون والعجوز

تقول لهم مقالتها: رويدًا رويدًا بنيّ قليلًا

وينضج الطعام فتأكلون - فقال لي عمر: أدخل

بنا عندها لنسألها - فدخل ودخلت وراءه

فقال لها عمر: السلام عليك يا خالة - فردّت

عليه السلام أحسن ردّ فقال لها: ما بال هؤلاء

الصبية يتصارخون ويبكون - فقالت له:

لما هم فيه من الجوع - فقال لها - ولم

لم تطعميهم مما في القدر - فقالت له - وماذا

في القدر لأطعمهم ليس هو إلا علالة

فقط الی ان یضجروا من العویل فیغلبهم النوم
ولیس لی شیئ لاطعمهم۔ فتقدم عمر الی
القدر۔ ونظرها فاذا فیها حصباء وعلیها
الماء یغلی۔ فتعجب من ذلک وقال لها۔
ما المراد بذلک۔ فقالت اوهمهم ان
فیها شیئا یطبخ فیؤکل فاعللهم
به حتی اذا ضجروا وغلب النوم عیونهم
ناموا۔ فقال لها عمرؓ ولماذا انت هکذا
فقالت له: انا مقطوعة لا اخ لی ولا اب
ولا زوج ولا قرابة۔ فقال لها لم لم
تعرضی امرک علی امیر المؤمنین عمرؓ
بن الخطاب فیجعل لک شیئا من بیت
المال۔ فقالت له: لا حیا الله عمرؓ وتعس الله

أعلامه والله إنه ظلمني. فلما سمع عمر
مقالتها ارتاع من ذلك وقال لها: يا خالة
بماذا ظلمك عمر بن الخطاب قالت له:
نعم والله ظلمنا ان الراعي عليه أن يفتش
على حال كل من رعيته. لعله يوجد فيها
من هو مثلي ضيق اليد كثير الصبية و
لا معين ولا مساعد له فيتولى لوازمه و
يسهل له من بيت المال بما يقوته وعياله
او صبيته. فقال لها عمر ومن اين يعلم
عمر بحالك وما انت به من الفاقة مع كثرة
الصبية. كان يجب عليك ان تتقدمي و
تعلميه بامرك. فقالت: لا والله إن الراعي
الحريص عليه ان يفتش على احتياجات

رَعِيَّتِهٖ خُصُوصًا وَعُمُومًا۔ فَلَعَلَّ ذٰلِكَ
الشَّخْصَ لَفَقِيرُ الْحَالِ الضَّيِّقُ الْيَدِ غَلَبَهُ
حَيَاؤُهٗ وَمَنَعَهٗ مِنَ التَّقَدُّمِ اِلٰى رَاعِيْهِ
لِيُعْلِمَهٗ بِحَالِهٖ۔ فَعَلٰى عُمَرَ السُّوَالُ عَنْ حَالِ
الْفُقَرَآءِ مِنْ رَعِيَّتِهٖ اَكْثَرَ مِنْ تَقَدُّمِ
الْفَقِيرِ اِلٰى مَوْلَاهُ لِاِعْلَامِهٖ بِحَالِهٖ۔ وَالرَّاعِيْ
اُعُمَرُ اِذَا اَهْمَلَ ذٰلِكَ فَيَكُوْنُ هٰذَا
ظُلْمًا مِنْهُ۔ وَهٰذِهٖ سُنَّةُ اللّٰهِ وَمَنْ تَعَدَّاهَا
فَقَدْ ظَلَمَ۔ فَعِنْدَ ذٰلِكَ قَالَ لَهَا عُمَرُ صَدَقْتِ
يَا خَالَةُ وَلٰكِنْ عَلِّلِي الصِّبْيَةَ وَالسَّاعَةَ
اٰتِيْكِ۔ ثُمَّ خَرَجَ وَخَرَجْتُ مَعَهٗ وَكَانَ قَدْ
بَقِيَ مِنَ اللَّيْلِ ثُلُثُهُ الْاَخِيْرُ فَمَشَيْنَا وَ
الْكِلَابُ تَنْبَحُنَا وَاَنَا اَطْرُدُهَا وَاَذُبُّهَا عَنِّيْ

وَعَنهُ اِلٰی اَن اَنتَهَینَا اِلٰی بَیتِ الذَّخِیرَةِ
فَفَتَحَهُ وَحدَهُ وَدَخَلَ وَاَمَرَنِی فَدَخَلتُ
مَعَهُ فَنَظَرَ یَمِینًا وَشِمَالًا فَعَمَدَ اِلٰی کِیسٍ
مِّنَ الدَّقِیقِ یَحتَوِی عَلٰی مِائَةِ رِطلٍ وَّنَیِّفٍ
فَقَالَ لِی یَا عَبَّاسُ حَمِّلهُ عَلٰی کَتِفِی فَحَمَّلتُهُ اِیَّاهُ
ثُمَّ قَالَ لِی: اِحمِل اَنتَ هَاتِیكَ جَرَّةَ السَّمنِ
وَاَشَارَ لِی اِلٰی جَرَّةٍ هُنَاكَ فَحَمَلتُهَا وَخَرَجنَا وَ
اَقفَلَ البَابَ وَسِرنَا وَقَدِ انهَارَ مِنَ
الدَّقِیقِ عَلٰی لِحیَتِهِ وَعَینَیهِ وَجَبِینِهِ فَمَشَینَا
اِلٰی اَنِ انتَصَفنَا وَقَد اَتعَبَهُ الحِملُ لِاَنَّ
المَکَانَ کَانَ بَعِیدَ المَسَافَةِ فَعَرَضتُ
نَفسِی عَلَیهِ وَقُلتُ لَهُ بِاَبِی وَاُمِّی یَا اَمِیرَ
المُؤمِنِینَ حَوِّلِ الکِیسَ عَنكَ

وَدَعْنِی اَحْمِلُهٗ - فَقَالَ - لَا وَاللّٰهِ اَنْتَ
لَا تَحْمِلُ عَنِّیْ جَرَائِمِیْ وَظُلْمِیْ یَوْمَ الدِّیْنِ
وَاعْلَمُوْا یَا عَبَّاسُ اَنَّ حَمْلَ جِبَالِ الْحَدِیْدِ وَ
نَقْلِهَا خَیْرٌ مِّنْ حَمْلِ ظُلَامَةٍ کَبُرَتْ اَوْ
صَغُرَتْ - وَلَا سِیَّمَا هٰذِهِ الْعَجُوْزُ تُعَلِّلُ
اَوْلَادَهَا بِالْحَصٰی - یَا لَهٗ مِنْ ذَنْبٍ عَظِیْمٍ
عِنْدَ اللّٰهِ - سِرْ بِنَا وَاَسْرِعْ یَا عَبَّاسُ قَبْلَ
اَنْ تَضْجَرَ الصَّبِیَّةُ مِنَ الْعَوِیْلِ فَیَنَامُوْا
کَمَا قَالَتْ - فَسَارَ وَاَسْرَعَ وَاَنَا مَعَهٗ وَهُوَ
یَلْهَثُ لَهْثَ الثَّوْرِ مِنَ التَّعَبِ اِلٰی اَنْ
وَصَلْنَا خَیْمَةَ الْعَجُوْزِ - فَعِنْدَ ذٰلِكَ حَوَّلَ
کِیْسَ الدَّقِیْقِ عَنْ کَتِفِهٖ وَوَضَعَ جَرَّةَ
السَّمْنِ اَمَامَهٗ - فَتَقَدَّمَ هُوَ بِذَاتِهٖ وَاَخَذَ

الْقِدْرَ وَكَبَّ مَا فِيْهَا وَوَضَعَ فِيْهَا السَّمْنَ وَ

جَعَلَ بِجَانِبِهِ الدَّقِيْقَ - ثُمَّ نَظَرَ فَإِذَا النَّارُ

قَدْ كَادَتْ تَنْطَفِئُ فَقَالَ لِلْعَجُوْزِ - أَعِنْدَكِ

حَطَبٌ قَالَتْ - نَعَمْ يَا ابْنِيْ - وَ أَشَارَتْ

لَهُ إِلَيْهِ - فَقَامَ وَجَاءَ بِقَلِيْلٍ مِنْهُ وَكَانَ

الْحَطَبُ أَخْضَرَ فَوَضَعَ مِنْهُ فِي النَّارِ وَوَضَعَ

الْقِدْرَ عَلَى الْأَثَافِيْ - وَجَعَلَ يُنَكِّسُ رَاسَهُ

إِلَى الْأَرْضِ وَيَنْفُخُ بِفَمِهِ تَحْتَ الْقِدْرِ فَوَاللّٰهِ

إِنِّيْ رَأَيْتُ دُخَانَ الْحَطَبِ يَخْرُجُ مِنْ

خِلَالِ لِحْيَتِهِ وَقَدْ كَنَسَ بِهَا الْأَرْضَ

إِذْ كَانَ يُطَاطِئُ رَاسَهُ لِيَتَمَكَّنَ مِنَ

النَّفْخِ - وَلَمْ يَزَلْ هٰكَذَا حَتّٰى اشْتَعَلَتِ

النَّارُ وَذَابَ السَّمْنُ وَابْتَدَأَ غَلَيَانُهُ

فَجَعَلَ يُحَرِّكُ السَّمْنَ بِعُوْدٍ فِي يَدِهِ الْوَاحِدَةِ
وَيَخْلِطُ مِنَ الدَّقِيْقِ مَعَ السَّمْنِ فِي يَدِهِ
الْأُخْرٰى إِلٰى أَنْ أُنْضِجَ وَالصِّبْيَةُ حَوْلَهُ
يَتَصَارَخُوْنَ - فَلَمَّا طَابَ الطَّعَامُ طَلَبَ
مِنَ الْعَجُوْزِ إِنَاءً فَأَتَتْهُ بِهِ - فَجَعَلَ
يَصُبُّ الطَّبِيْخَ فِي الْإِنَاءِ وَيَنْفُخُهُ بِفَمِهِ
لِيُبَرِّدَهُ وَيُلَقِّمُ الصِّغَارَ - وَلَمْ يَزَلْ
يَفْعَلُ هٰكَذَا مَعَهُمْ وَاحِدًا بَعْدَ
وَاحِدٍ حَتّٰى أَتٰى جَمِيْعَهُمْ وَشَبِعُوْا وَاكْتَفُوْا
وَقَامُوْا يَلْعَبُوْنَ وَيَضْحَكُوْنَ مَعَ بَعْضِهِمْ
إِلٰى أَنْ غَلَبَ عَلَيْهِمُ النَّوْمُ فَنَامُوْا فَالْتَفَتَ
عُمَرُ عِنْدَ ذٰلِكَ إِلَى الْعَجُوْزِ وَقَالَ لَهَا
يَا خَالَةُ أَنَا مِنْ قَرَابَةِ أَمِيْرِ الْمُؤْمِنِيْنَ

عُمَرُ وَسَأَذْكُرُ لَهُ حَالَكِ. فَأْتِينِي غَدًا
صَبَاحًا فِي دَارِ الْإِمَارَةِ فَتَجِدِينِي
هُنَاكَ فَأُنَجِّيَ خَيْرًا. ثُمَّ وَدَّعَهَا عُمَرُ وَخَرَجَ
وَخَرَجْتُ مَعَهُ فَقَالَ لِي: يَا عَبَّاسُ وَاللهِ
إِنِّي حِينَ رَأَيْتُ الْعَجُوزَ تُغَلِّي صِبْيَتَهَا
بِحَصًى حَسِبْتُ أَنَّ الْجِبَالَ قَدْ نُزِلَتْ
وَاسْتَقَرَّتْ عَلَى ظَهْرِي حَتّٰى إِذَا جِئْتُ
وَأَطْعَمْتُهُمْ مَا طَبَخْتُهُ لَهُمْ وَاكْتَفَوْا
وَجَلَسُوا يَلْعَبُونَ وَيَضْحَكُونَ فَحِينَئِذٍ
شَعَرْتُ أَنَّ تِلْكَ الْجِبَالَ قَدْ سَقَطَتْ
عَنْ ظَهْرِي. ثُمَّ أَتَى عُمَرُ دَارَهُ وَأَمْرُهَا
قَدْ خَلَتْ مَعَهُ وَبِتْنَا لَيْلَتَنَا. وَلَمَّا كَانَ
الصَّبَاحُ أَتَتِ الْعَجُوزُ فَاسْتَقْبَلَهَا

وجعل لها وَلصبيتها دَارًا تَنا مِن بيت المَالِ تستوفِيه شهرًا فشهرًا۔

معاوية رض والزرقاء

حُكى عن مُعاوية انّه لمّا ولي الخلافة وانتظمت اليه الامور۔ وامتلأت منه الصدور۔ واذعن لامره الجمهور۔ وساعده الله في مراده استحضر ليلة خواص اصحابه۔ و ذاكرهم وقائع ايام صفين۔ و من كان يتولى كبر الكريهة من المعروفين فانهمكوا في القول الصحيح والمريض۔ وال

حديثهم إلى من كان يجتهد في
إيقاد نار الحرب عليهم بزيادة
التحريض - فقالوا امرأة من أهل
الكوفة تسمى الزرقاء بنت عدي
كانت تعتمد الوقوف بين الصفوف
وترفع صوتها صارخة يا أصحاب
علي تسمعهم كلاماً كالصوارم
مستحثة لهم بقول لو سمعه الجبان
لقاتل والمدبر لأقبل والمسالم لحارب
والفار لكر والمتزلزل لاستقر
فقال لهم معاوية أيكم يحفظ
كلامها - قالوا - كلنا نحفظه - قال
فما تشيرون علي فيها - قالوا نشير

بقتلها فانها اهل لذلك فقال لهم
معاوية- بئس ما اشرتم به وقبح لما
قلتم أيحسن ان يشتهر عني انني
بعد ما ظفرت وقدرت قتلت امرأة
قد وفت لصاحبها انى اذا للئيم لا والله
لا فعلت ذلك ابدا ثم دعا بكاتبه
فكتب كتابا الى واليه بالكوفة
ان انفذ الى الزرقاء بنت عدي مع
نفر من عشيرتها وفرسان من قومها
ومهد لها وطاء لينا ومركبا ذلولا
فلما ورد عليه الكتاب ركب اليها
وقرأه عليها- فقالت بعد قراءة الكتاب
ما انا بزائغة عن الطاعة فحملها في هودج

وجعل غشاءه خمراً مبطنا ثم احسن
صحبتها - فلما قدمت على معاوية قال
لها مرحبا واهلا خير مقدم قادم
وافد كيف حالك ياخالة وكيف
رأيت سيرك قالت خير مسير فقال هل
تعلمين لو بعثت اليك قالت - لا يعلم
الغيب الا الله سبحانه وتعالى - قال الست
راكبة الجمل الاحمر يوم صفين -
وانت بين الصفوف توقدين نار الحرب
وتحرضين على القتال قالت نعم: قال فما
حملك على ذلك - قالت - يا امير المؤمنين
انه قد مات الرأس وبتر الذنب - و
الدهر ذو غير ومن تفكر ابصر

وَالْاَمْرُ يَحْدُثُ بَعْدَهُ الْاَمْرُ فَقَالَ صَدَقْتِ
فَهَلْ تَعْرِفِيْنَ كَلَامَكِ وَتَحْفَظِيْنَ مَا قُلْتِ
قَالَتْ لَا وَاللّٰهِ قَالَ لِلّٰهِ اَبُوْكِ فَلَقَدْ سَمِعْتُكِ
تَقُوْلِيْنَ اَيُّهَا النَّاسُ اِنَّ الْمِصْبَاحَ لَا
يُضِيْئُ فِي الشَّمْسِ وَاِنَّ الْكَوَاكِبَ
لَا تُضِيْئُ مَعَ الْقَمَرِ وَاِنَّ الْبَغْلَ لَا يَسْبِقُ
الْفَرَسَ وَلَا يُقْطَعُ الْحَدِيْدُ اِلَّا بِالْحَدِيْدِ
الْاَمْنِ اسْتَرْشَدَنَا اَرْشَدْنَاهُ وَمَنْ سَاَلَنَا
اَخْبَرْنَاهُ اِنَّ الْحَقَّ كَانَ يَطْلُبُ ضَالَّةً
فَاَصَابَهَا فَصَبْرًا يَا مَعْشَرَ الْمُهَاجِرِيْنَ
وَالْاَنْصَارِ فَكَاَنَّكُمْ وَقَدِ الْتَامَ
شَمْلُ الشَّتَاتِ وَظَهَرَتْ كَلِمَةُ الْعَدْلِ
وَغَلَبَ الْحَقُّ بَاطِلَهُ وَاِنَّهُ لَا يَسْتَوِي الْمُحِقُّ

والمبطل أفمن كان مؤمناً كمن كان فاسقاً لا يستوون. فالنزال النزال والصبر الصبر ألا وإن خضاب النساء الحناء وخضاب الرجال الدماء والصبر خير الأمور عاقبة. ايتوا الحرب غير ناكصين فهذا يوم له ما بعده. يا أروى أليس هذا قولك وتحريضك. قالت: لقد كان ذلك. قال: لقد شاركت علياً في كل دم سفكه. فقالت: أحسن الله بشارتك يا أمير المؤمنين وأدام سلامتك مثلك من يبشر بخير ويسر جليسه. فقال معاوية: أوقد سرك ذلك. قالت: نعم والله لقد سرني قولك

وَاِنِّیْ بِتَصْدِیْقِہٖ - فَقَالَ لَهَا مُعَاوِیَۃُ:
وَاللّٰہِ لَوَفَاؤُکُمْ لَہٗ بَعْدَ مَوْتِہٖ اَعْجَبُ
اِلَیَّ مِنْ حُبِّکُمْ لَہٗ فِیْ حَیَاتِہٖ فَاذْکُرِیْ
حَوَائِجَکِ تُقْضَ - فَقَالَتْ: یَا اَمِیْرَ الْمُؤْمِنِیْنَ
اِنِّیْ اٰلَیْتُ عَلٰی نَفْسِیْ اَنْ لَّا اَسْاَلَ اَحَدًا بَعْدَ
عَلِیٍّ حَاجَۃً - فَقَالَ: قَدْ اَشَارَ عَلَیَّ بَعْضُ مَنْ
عَرَفَکِ بِقَتْلِکِ - فَقَالَتْ - لُؤْمٌ مِنَ الْمُشِیْرِ
وَلَوْ اَطَعْتَہٗ لَشَارَکْتَہٗ - قَالَ: کَلَّا بَلْ
نَعْفُوْ عَنْکِ وَنُحْسِنُ اِلَیْکِ وَنَرْعَاکِ
فَقَالَتْ: یَا اَمِیْرَ الْمُؤْمِنِیْنَ کَرَمٌ
مِنْکَ وَمِثْلُکَ مَنْ قَدَرَ فَعَفَا وَ
تَجَاوَزَ عَمَّنْ اَسَاءَ وَاَعْطٰی مِنْ
غَیْرِ مَسْاَلَۃٍ - فَاَعْطَاهَا کِسْوَۃً

ودراهم واقطعها ضيعة تغل
لها في كل سنة عشرة الاف
درهم واعادها الى وطنها
سالمة وكتب الى والي الكوفة
بالوصية بها وبعشيرتها

تمت بالخير

رقم
كاتبه حامد علي مرصع
۱۳۲۳
ه

READY FOR SALE.

An exhaustive Key to and Urdu Translation of the Persian-Arabic Intermediate Course of the University of Allahabad for 1906-07.

POETRY AND ARABIC PORTIONS

BY

MAULVI MOHAMMAD MUHIUDDIN,

late Asst Prof. of Arabic and Persian, M. C. College, Allahabad.

The poetry portion of the text book consists of Selections from four books, *viz.*, Nizami's Sikandarnama, Firdausi's Shahnama, Sadi's Kulliyat and Salman Saoji's Kulliat. Although Sikandarnama is a difficult book yet its various good and correct editions and commentaries serve much to remove the difficulty; but the greatest difficulty is that the said commentaries are not within the reach of every person and besides this they contain many unimportant and unnecessary matters mixed up together so that the ordinary students can scarcely find out the true and real meaning and sense of the text. In the notes on Sikandarnama, therefore, at first the meaning and explanation of the text as given in the course and then the various renderings are given and wherever the commentators are divided in opinion on the meaning of any line, the meaning which is closely connected with the context has been adopted.

Salman Saoji's Kulliyat is a rare book. The students can get neither a correct edition of the said book nor any commentary thereon; hence they as well as their teachers experience great difficulty in reading and teaching it. A correct manuscript of the book has therefore been procured, and the selection therefrom has been compared and corrected.

The notes on all these four selections contain the meanings of all the important and difficult words, phrases and idioms, roots and plurals of almost all the Arabic words, elucidation of allusions whether Koranic or otherwise, grammatical, biographical and geographical notes and various possible renderings of ambiguous sentences and lines.

The key to the Arabic portion contains besides other things mentioned above explanation of grammatical changes of words and phrases and full grammatical notes where necessary.

In short, the key will prove sufficient to secure the success of the students in the Examination and to serve as a good help to the learned teachers.

Crown 8 vo. pp. 460, Price 2 Rs.

N. B.—*The Prose part will be published shortly.*

To be had of—

The Manager,

Anwar Ahmadi Press, Allahabad.